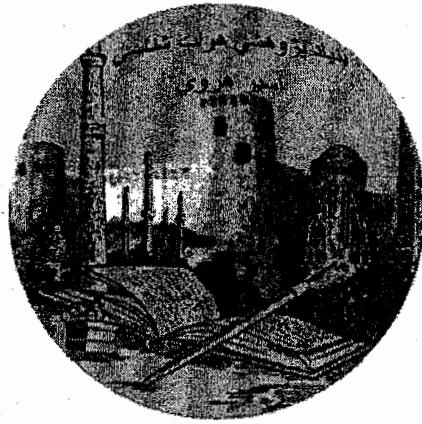


بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمِ
الْحٰمِدُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعٰالَمِينَ



شناسنامه کتاب

نام کتاب: شرح حال امیر حسینی غوری هروی
مؤلف: مرحوم استاد میر غلام رضا مایل هروی
مقدمه و تعلیق: اسیر هروی
حروفچینی: بکتاش اسیر هروی
صفحه آرایی: اسیر هروی
رسام: سمیه اسیر هروی
چاپ: چاپخانه آزادی(دولتی) هرات باستان
شمارگان: ۱۰۰۰ جلد
نوبت چاپ دوم: بهار ۱۳۸۸
حق چاپ و انتشار برای بنیاد پژوهشی هرات شناسی اسیر
هروی محفوظ است.



تصویر خیالی سید العاشقین امیر حسینی غوری هروی
در لباس محلی هراتی

لوح حلقه شاهزاده ابغال فاتح

ای حرمیت شک فردون زین

عرشیان اپشم سوی لزین

ای کار خان فرخ خود بیل

زانکه داری لشجین شاهی مکین

شاپزاد قاسم ازال رسول

قریۃ العین امام مشتیین

عم شاه ملک و بنی عینی خدا

قبله هرق تهم امام هشتین

(کوکب خرشنده صبح امید)

(زا سمانی جمهوری لعلیکمین)

لوح زیارت حضرت شاهزاده عبید

این بود روضه که از فوت

پنجاه شش است از زمرة مقدار

مهر و مهر قشتی باس نفر کند

هر دو زین کاخ سر بر انواع

زانکه مدفون درین زمین آمد

کنچ اسرار ایزد عفار

ذوالعلی شاهزاده عبید الله

کشته طلم فرقه اش

عالم علمه ای سر علن

قطباً فاقع کاشف اسراء

روح فیل محسیع عویضی
این عالم امیر حسین که بہشت
موطن شیر در کریم فتنه عور
کاشف علم خاصه رو باطن
واقف سرمشکلات امور
عالم و عارف و محقق دین
کلماتش پنهانی بود موقوف
بہشت ناجمله ز هسته الاروح
که ازو قلب می شود پر لوز
تیززاد المسافرین بیاشد
از لب روح پرورش نه کوئی
روح ارواح مستقیم صراط
پنج کش نظر بوز او منشور

یاد داشت:

خواننده ای گرامی کتابی را که پیش رو دارید، شخصیت آن یکی از عُرفای وارسته ای صاحب نام سرزمین پُر نور خراسان به شمار می رود. در زمان حیات پرثمرش درخشیده، طمع از مسائل جاه، مقام و مادیات بُریده و بدنبال دل خود که نشستنگاه پروردگار یکتا می باشد در سیر و سلوک بوده همانطوری که می دانید هرات مامن و مدفن علمای زیادی در رشته های مختلف علوم متداوله زمان خود یاد می شود. این دیار خور و خورشید در جهان پیرامون خود که هیچ بل در کل گیتی گردون به نام شهر باستانی و اولیاء الله درخشیده مشهور، زبان زد خاص و عام شده است، از برکت تلاش فکری همین نام داران می باشد که ما امروز میراث خواران خان نعمت آنان می باشیم. از آنجایی که بعضی ظُبگان این خطه از شراب معرفت مست شده اند و در این مستی هوشیارانه سر همانجا بی نهاده اند که این بار الهی پسند را از همانجا گرفته و بكمال رسانیده اند. اما نه در میان کسانی که جز به ظهور بودن به چیز دیگری فکر نکنند که ده شود، چرا که این پشت پا بیان در طول تاریخ به شخصیت های علمی، عرفانی و فرهنگی بدیده تحقیر نگریسته و آنها را دیوانه یا مست لایقل می پنداشتند و می پندارند و چونان اطفال دنبالشان کردند و دنبالت می کنند. چرا که از دیدگاه آنان باید همه چیز از جدار مادیت گذارانگریسته شود. و معنویت را در رده های دست صدم و حتی باید بگوییم دست هزارم می گذارند، اگر کسی می آید نقد عمرش را در بدل نسیه ای معرفت صرف می کند حتمی دیوانه ای است زنجیری باید در بند بماند تا سزای اعمال ناپسند اجتماعی خویش را ببیند و دق مرگ شود و یا او را چنان در انزوا قرار می دهد که از قصه بمیرد و دم نزند چون معرفت پول است و پول.

در این گیر و دار و انسا کتابی به چاپ می رسد و یکی از فرزانگان قرن هفتم و هشتم هجری قمری این مرز و بوم معرفی می شود که به فراموشی سپرده و از اذهان دور مانده اکنون این اثر گرانبهارا که در سال ۱۳۴۲ از طریق چاپخانه دولتی با پشت کار تحقیق و تالیف مرحوم استاد رضا مایل هروی چاپ شده بود و خود به یک نسخه نایابی مبدل گشته که دسترسی به آن میسور نبود اکنون چاپ مجدد آن بعد ۶۴ سال که قدم ناچیزی را در این زمینه نویسنده ای این سطور برداشته و نامه های عاشقانه ای میر حسینی را که تعداد سی پارچه مثنوی می شود به آن اضافه نموده باز از طریق مطبوعه دولتی هرات به همت جناب آقای الحاج عبدالباقي فهمی که یکی از فرهنگیان دلسوز به فرهنگ غنامند این سرزمین

و آمر مطبعه دولتي مي باشند زمينه چاپ اين اثر آماده شد کمال تشكر و
قدره داني را از ايشان مي نمایم.

بجاست تا از عارف معاصر جناب استاد سعادت ملوك تابش که يکي از
نادر ترین فرزانگان و ديوانگان دلسوزخته اي مست محقق و منظر
معاصرمي باشند. در بازخوانی شرح حال اميرحسيني هروي مرا ياري
نمودند سپاس گذاري کرده و منت پذير باشم.

و همچنان از فرزندانم رابعه اسير هروي که در باز خوانی و بر طرف
کردن اغلاط تايبي مرا ياري کرده و همینطور از پسرم بكتاش اسير
هروي که در تايپ نمودن اين اثر گران سنگ مرا همراهي نموده سپاس
گذاري و قدردانی نمایم.

بنیاد پژوهشي

هرات شناسی

اسير هروي

بهار ۱۳۸۸

مقدمه:

غور

نمی دانم این واژه را چقدر می شناسم و یا توبی خواننده نکته سنج به آن از لحاظ ایهامی و بار معنایی گوناگون آن آشنا هستی، طوری که زبان شناسان بر این باورند که در واژگان ابدال های ناخود آگاه و بر اثر مهاجرت واژه از جایی به جایی دخل و تصرف های در بین اقوام بوجود می آید.

اگر بیاییم واژه غور را به بررسی بگیریم و از لحاظ زبان شناسی واک های غریب المخرج آن را با هم مقایسه نماییم همان طوری که صدھا واژه معرب شده، غور هم واژه تعریبی شده نمی تواند که (گور) بوده باشد به معنی کوه بلندی که در زمانه های قدیم مردمان منطقه مردگان خود را به آنجا می برند و می گذاشتند که کرکس ها گوشت آن ها را بخورند که اصطخری در باره غور می گوید: ناحیتی بسیار است... و کوهستانی آبادان است استوار و رود ها و چشمه ها و باع ها و بستان ها بسیار دارد.

اگر ما خواسته باشیم گویش پشتو را در نظر بگیریم معادل (گر) یا همان کوه (غر) تلفظ می شود.

طوری که شما در تاریخ می خوانید پنج صد سال طول کشید که اسلام در سرزمین غور تعمیم یابد و در این میان مدتی کشمکش های دینی حصص مسلمان شده با آن قسمت های که هنوز اسلام را قبول نکرده بودند از در بیگانگی داخل شد.(۱)

در این زمان است که باید سنت هایی که با دین اسلام مغایرت دارد متروک و یا از بین برده می شد و یا اگر نتوانستند واژگان را از بین ببرند خیلی زود معربش کردند همانطوری که همه می دانند (پ و چ و ژ و گ) نشستنگاهی در حنجره عرب ندارد خیلی زود جای گزین (گ)(غ) گردیده و (گور) به غور ابدال شده است و همچنان شگال به شغال و آپگان به افغان گندهار به قندهار ابدال گردیده. اولین سنت اسلامی که توسط ماهوی سوری به این سرزمین مآمد ختنه بود که نه

تنها در غور و هرات بل در تمام منطقه و در تمام نقاط ایران غربی بنام ختنه سوری یاد می شود که بعد از هزار و چهار صد سال هنوز هم به قوت خود باقی است مگر در هرات توسط عوام دخل و تصرف های صورت گرفته و ابدالی در این واژه بوجود آمده و به خنده سوری مبدل گشته است. بدگذاریم که زبان شناسان باید روی این فرضیه ها مدخل باز نموده به آن بپردازند که در شناخت کلمه غور یکی از واجبات است.

به عقیده گروهی عمارت و آبادانی غور به دست فرزندان ضحاک انجام شده و پس از فرار از دست فریدون انجام پذیرفت؛ چه آنان در ابتدا به بامیان ساکن شدند و بعد به تدریج به غور آمدند و در آنجا مسکن گزیدند؛ می گویند پیش از آن در محل کسی نبوده است.^(۲)

در زمان حافظ ابرو؛ غور بیش از صد وده و ۲۰۰ تا ۳۰۰ مزرعه داشته است.^(۳) این شهر در سال ۱۰۸ هجری به وسیله اسد بن عبدالله فتح گردید. اما از کسانی که کاملا بر غور مسلط شدند؛ مسعود غزنوی بوده است. بیهقی در این باره گوید: ... و این قصه غور بدان یاد کرده آمد که اندر اسلام و کفر هیچ پادشاه بر غور چنان مسلط نشد که سلطان شهید مسعود...^(۴)

غوریان سلسله ای هستند از قدیم در نواحی صعب غور واقع در کوهستانهای مابین هرات و غزنه امارت داشتند و به ملوک شنسنیه آل شنسب مشهور بوده و به دو شعبه اصلی منقسم می شده اند که تایمنی از آن دو در غور سلطنت می کردند و پایتحت آن فیروز کوه بود. علت اشتهر این سلسله به آل شنسب انتساب آن به شخصی است بنام شنسب که گویند در صدر اسلام می زیست و پر دست حضرت علی (ع) اسلام آورد.^(۵)

یکی از اعقاب شنسب بنام فولاد غوري معاصر ابو مسلم خراساني با او در بیرون کردن عمال بنی امية از خراسان یاري کرد.

چندی بعد از علاءالدین یکی از برادر زادگانش بنام غیاث الدین بن سام سلطنت یافت. از خوشبختی این پادشاه مشهور آن بود که برادری شجاع و جنگاور و وفادار بنام شهاب الدین محمد بن سام که غیاث الدین بسیاری از فتوحات خود را مرحون اوست که شاعر معروف انوری ابیوردي قصیده در مدح او سروده است. که مطلع آن اینست: عرصه ای مملکت غور چه نا محدود است/ که در این عرصه چنان لشکر نا محدود/^(۶)

بعد از آن که مغول سرزمین غور را اشغال و عساکر محافظ در دره های آن گماشته سال های متتمدی گذشت و عساکر وحشی مغول آهسته اهلی گردید و با بقایای پریشان ساکنان آن سر زمین آمیختند... همچنان طوایف چادر نشین غوري الاصل در حصص غور غربی با هراتی ها و ترکمان آمیخته، طوایف جدیدی از قبیل چهار ایماق به میدان کشیده شد.^(۷)

شرح حال امیر حسینی غوری هروی

در صفحه ۶۴۷ کتاب افغان مونت استوارت الفنستون می خوانید که چهار ایماق یعنی چهار قبیله ای که به بخش های بیشتری تقسیم شده است و اکنون چندین شاخه دارند.^(۸)

چهار ایماق اصلی عبارت اند از تیمنی ها یا تایمنی ها (که در سطور بعدی روی این تایمنی مدخل باز خواهم کرد) هزاره ها، تیموری ها و زوری ها. نخستین بخش این ایماقان شامل دو بخش دیگر قبچاق و دُرزی نیز هست و بخش دوم جمشیدی و فیروز کوهی را نیز شامل می گردد. قراibiان حدود تربت حیدریه در جنوب مشهد را نیز ایماق می شمارند که مونت استوارت می نگارد فکر نمی کنم درست باشد.

نویسنده این سطور بر این عقیده است که از روی فراین باید درست باشد چرا که بخشی از قوم غوری در غرب هرات دهی را بنام غوریان ساختند و تا کنون به قوت خود باقی است آیا این امکان را ندارد که تایباد امروزی را تایمنی ها نساخته باشند که تایمنی آباد بوده باشد و بر اثر مرور دهور و دخل و تصرف ها و ابدل هجا ها مانند سایر واژگانی که در بالا ذکر شد تایمنی آباد به تایباد بدل نشده باشد مانند سلطان میر عبدالله الواحد شهید به (سلطان مشید) و یا من چه می دانم به (مچم) و یا من به خاطر تو به (مُختن) ابدال شده باشد و واضحا شهرک تربت جام را جامی های غور بنا کرده و نام نهادند و اسفزاری ها شهر سبزوار را پایه و اساس گذاشته باشند و هم چنان باشندگان فرسی یا پرسی و یا فارسی غور بر اثر مهاجرت شهر اصطخر را به پارس و مردمان آن و زبان آن را پرسی یا فارسی خوانده باشند.

غرض تاریخ نگاری نیست و هم چنان به زبان شناسی هم آشنایی کامل ندارم از آن جایی که نسبت به واژگان به صورت ناخود آگاه گوش و هوشم مانوس می باشد گاهی چنین فرضیه های به نظرم می رسد. بنگذریم و اما می آیم بر سر این که از چه تاریخی غوری ها بر این سرزمین حاکم شدند.

خانواده سوری از قدیم ترین خانواده های حکمران ما قبل اسلام است. فخر الدین مبارکشاه رودی، مورخ این خاندان شرح مبسوطی از شجره انصاب قدیم آن ها می نگارد. و همچنان منهاج السراج در طبقات ناصری سه طبقه یعنی از طبقه هفدهم تا طبقه نوزدهم را به غوریها اختصاص می دهد که جای دارد در زمینه شناخت غوریها هم رساله مستقل چاپ شود.

همچنان ماهوی سوری در زمان خلافت حضرت علی، که فتوح البلدان و یعقوبی می نویسند: یزدگرد آخرین شاهنشاه فارس را به قتل رساند. معهداً شیوع اسلام که انقلاب در ماده و روح اهالی تولید کرده بود آهسته آهسته نصوح گرفته و این والا را مستعد پرورش فضلاً و دانشمندان زمان می نمود. در سال های ۵۵۹-۵۵۹ هجری قمری اقدام بزرگی از اهالی غور بروز نمود و خانواده سور با طرح

شرح حال امیر حسینی غوری هروی

حیرت آوری تشکیل قوی ترین سلطنت در منطقه پرداخت و علاءالدین حسین بن حسن جهانسوز معروف؛ دولت فرسوده و از هم ریخته غزنی را از پا درآورد. جد بزرگ کرت ها که خود این واژه هم جای تامل دارد که معلوم نشد که کرت خوانده شود یا گرت و یا کرت شخصی بوده است به نام تاج الدین عثمان مرغنى از غور بوده که برادرش عزالدین عمر مرغنى وزیر مقندر متوفی ۵۹۹ به شمار می رفته است بعد فوت پسرش ملک رکن الدین ابوبکر دختر سلطان غوری را به ازدواج خود در آورده است. در حوالی سال ۶۴۳ ملک شمس الدین فرزند خود را برای جای نشینی خود تربیت کرده است. (۹)

در اینجا ما به ذکر سلاطین غور از سال ۶۴۳ و مدت حکومت هر کدام گذارا پرداخته که برای نسل جوان خالی از فایده نخواهد بود.

-۱- ملک شمس الدین بن ابی بکر کرت در طول سال های ۶۴۳ - ۶۷۶ حکومت کرده است.

-۲- ملک رکن الدین محمد ملقب به شمس الدین کهین ۶۷۷ - ۷۰۵ که فوت نمود.

-۳- ملک فخر الدین ابن رکن الدین ۷۰۵ تا ۷۰۷.

-۴- ملک غیاث الدین ۷۰۷ تا سال ۷۲۹.

-۵- ملک شمس الدین ۷۲۹ تا سال ۷۳۲.

-۶- ملک معزالدین حسین ۷۳۲ تا سال ۷۷۱.

-۷- ملک غیاث الدین پیر علی ۷۷۱ زمام حکومت را در دست گرفت برادرش پیر محمد مشهور به ملک خورد با او از در مخالفت پیش آمد و امیر تیمور لنگ گورکانی از این میان سوء استفاده نمود با یکی دوستی نمود و بالاخره در سال ۷۸۵ تیمور لنگ دودمان ملک غیاث الدین را قتل عام نموده به حکومت آل کرت پایان داد. (۱۰)

حالا می پردازیم به مختصر آبادانی که زمان ملوک کرت صورت گرفته است. از جمله منار جام که یکی از شاهکار های دوره غوریها بوده و هم چنان خانقاہ چشت شریف و تعمیر مجدد ارگ معروف، دیگ فلزی منحصر به فرد در داخل مسجد جامع بزرگ هرات و صد ها حمام. چنگیزیان هیچ آبادانی ای را سالم نگذاشتند جز مسجد جامع که ریشه کن نشد. ترمیم آن در زمان غوری ها صورت و ملک شمس الدین اولین زمام داری است که در آبادانی منطقه و هرات سهم بزرگی گرفت. حافظ ایرو می گوید: در حین حکومت ملوکان غور هرات بیست هزار دوکان آباد شش هزار حمام؛ کاروانسرا؛ طاحونه یا آسیاب سه صد و پنجاه و هُه مدرسه خانقاہ و آتشکده و چهارصد و چهل هزار خانه مسکونی داشته است. (۱۱)

شرح حال امیر حسینی غوری هروی

در جلد سوم بخش اول تاریخ ادبیات ایران ص ۲۲ می خوانید که پادشاهان آل کرت از باب تربیت شاعران و نگاهداری عده ای از گویندگان و نویسندهای فاضلان و نیز به سبب اشتغال بعضی از آنان به شعر و ادب اهمیت خاصی دارند. پادشاهان این سلسله توانستند با قبول شیوه ایلی مغولان مرکز نسبتاً امنی در هرات ایجاد کنند و هرات را یکی از مراکز نگهبانی باز مانده آثار ادبی و علمی ایران کهن قرار دهند. (۱۲)

از شخصیت های بزرگ علمی زمان غوری ها می توان به اشخاص ذیل اشاره کرد از جمله:

۱- نظام الدین یا نجم الدین احمد بن عمر بن علی سمرقندی معروف به نظامی عروضی از شاعران و نویسندهای قرن ششم وی در خدمت ملوک غور آل شناسب بسر برده و یکی از کتاب های خود را بنام برادرزاده ملک شمس الدین کرده است. است...

- | | |
|-----|---|
| ۱- | ربیعی فوشنجی ۶۷۱ - ۷۰۲ |
| ۲- | ابن یمین فرویدی ۷۶۳ - ۷۶۷ |
| ۳- | مولانا حسین متوفا ۷۷۱ |
| ۴- | خواجہ معین الدین محمد جامی متوفا ۷۸۳ |
| ۵- | سیفی مورخ مشهور ۶۸۱ |
| ۶- | خواجہ شهاب الدین در عصر ملک شمس الدین کهین. |
| ۷- | مولانا سعد الدین حکیم منجم غوری معاصر ملک کهین و فخر الدین. |
| ۸- | صدر الدین قاضی معاصر ملک غیاث الدین. |
| ۹- | خواجہ قطب الدین چشتی معاصر ملک فخر الدین. |
| ۱۰- | مولانا مجیه الدین نسخی معاصر ملک فخر الدین. |
| ۱۱- | مولانا سعد الدین نقنازانی ۷۲۲ - ۷۹۷ |
| ۱۲- | قاضی جلا الدین محمود لامانی متوفا ۷۸۰ |
| ۱۳- | خواجہ ضیاء الدین یوسف متوفا ۷۹۹ |
| ۱۴- | مولانا ظهیر الدین غوری متوفا ۷۳۳ |
| ۱۵- | شیخ زین الدین ابویکر تایبادی متوفا ۷۹۱ |
| ۱۶- | امامی هروی. |
| ۱۷- | خواجہ قطب الدین یحی متوفا ۷۴۰ |
| ۱۸- | مولانا نظام الدین عبدالرحیم مقنول ۷۳۸ |
| ۱۹- | شیخ شهاب الدین بسطامی متوفا ۸۰۷ |
| ۲۰- | امیر قوام نصر الله سنجانی متوفا ۸۳۰ |
| ۲۱- | مولانا صدر الشریعه معاصر ملک معزال الدین است |
| ۲۲- | خواجہ غلوه معاصر ملک شمس الدین است |
| ۲۳- | |

-۲۴ امیر حسینی غوری هروی که شما در آئیه شرح حال آن را می خوانید متوفا ۷۱۸ می باشد. (۱۳)

با تمامی فشردگی که در این نوشتار خواندید مشت نمونه خروار است در رابطه به دوره زمام داری غوری ها، حال آن که برادر اندرهای ایران غربی و این وارثان که خود را به کوچه های فرنگ مشغول کردن بدانند که اگر از بچه های حتا هفت ساله در تمام کوره دهات ایران غربی بپرسند غوری را می شناسی؟ بیاور، می شناسد و می آورد و اگر از نخبه گان فرهنگی ایران غربی بپرسید غور از لحاظ جغرافیا در کجای این منطقه قرار دارد؟ عاجز اند و نمی دانند، در حالی که ریشه علمی فرهنگی خود را به نام غصب شده ایران از سر زمین مادری ایران کهنه می گیرند. (علامه ابن اثیر در خاتمه مثل السائرنوشته که زبان عرب با تمامی وسعت و کثرت واژگان از پیشی گرفتن شاهنامه عاجز می باشد و در حقیقت این کتاب قرآن عجم است) و شاهنامه فردوسی سند معتبری است بر این ادعا.

باید گفته شود همان طوری که برای شناخت هویت مزارات رساله ای تالیف گردید جای دارد که برای شناخت شهزادها هم رساله ای مستقل تالیف شود و تمامی شخصیت هایی که پیرامون صحن مزارات آن امام زادگان مدفون هستند برای نسل جوان امروز شناسانده شوند تا به پیشینه پیش کسوتان دینی، علمی، فرهنگی و عرفانی هرات باستان آشنا شوند. از آنجایی که در این شهر به اصطلاح فرهنگی کسی به فکر فرهنگ نیست و یک جزوء هم در باره گوشه ای از تاریخ هرات به چاپ نرسانیدند؛ امروز هم که همگان می دانند هرات می خواهد جزو لیست میراث های فرهنگی جهان قرار بگیرد باز هم به فکر تجدید چاپ بخشی از تاریخ هرات نیستند، چرا چون دزدی آشکار آقای غلام سخی غیرت را که دیوان سیدای کروخی را به نام خود چاپ نمود ریاست اطلاعات فرهنگ تایید کرد، سرقた آثار رونق زیادی دارد، در حالی که استاد میر غلام رضا مایل هروی از روی شش نسخه قلمی آن دیوان را مقابله و تصحیح نموده بود و با خون دل در سال ۱۳۴۸ آن را به دست چاپ رسانید. متأسفانه که در این زمینه شاگردان آن مرحوم هم ندانسته بر دزدی آقای غیرت صحه گذاشتند. چرا که آقای غیرت یکی از راهنمایی است که گفته می شود می خواستند منار خم شده را توسط ازبک ها راست نموده، گور امیر علی شیر نوایی را هم به صورت شایسته ای اعمار مجدد نمایند. از این امر که بگذریم نه تنها مناری را که به رکوع سر خم کرده راست نکرند بلکه گند هفتاد ساله کلاسیک پوش مدور کلاه درویشی آن را هم خراب نمودند.

در هر صورت بعد از این دزدی آشکار بر آن شدم که یکی از کار های ماندگار آن استاد گران قدر از دست شده را حروف چینی، تصحیح و برای چاپ

شرح حال امیر حسینی غوری هروی

آماده نمایم امید که از دست برد مصون بماند، چنانچه کتاب (جغرافیای حافظه ابرو) که او شان تصحیح و در سال ۱۳۴۵ چاپ و به علاقمندان پیشکش گردید در سال ۱۳۷۰ توسط دکتر غلام رضا ورهرام دزدی شده و با کمال بی خبری توسط مؤسسه اطلاعات یا انتشارات اطلاعات تهران به نام ورهرام منتشر گردید. این کتابی که پیش رو دارید کاری است که استاد مرحوم با مدار بسته منابع توانسته زندگینامه میر حسینی سادات را با مشقات زیادی آماده سازد و به گوشه گوشه زندگی پر رمز و راز سیدالعاشقین روشی بیندازد و شناسنامه عرفانی آن عالم قرن هشتم را باز گویی نماید. حالا شما را به شمه ای از زندگی نامه شهزادها رویرو می نمایم چون سیدالعاشقین میر حسینی سادات غوری هروی در جوار آن حضرات دفن است ناگذیر به معرفی آن دو بزرگوار می پردازیم.

قبل از آن که به معرفی آن امام زادگان پرداخته شود باید کهن دژ یا همان مسیرخ را شناخت که بر فراز تپه شمال غرب شهر نو که قلعه آن بعد از قلعه شمیران و قبل از تاسیس و تعمیر شهر قدیم در حدود سه هزار سال پیش بنا یافته است. دو گنبد بزرگ و عالی تاریخی یکی در غرب، بالای مرقد شهرزاد عبدالله و دیگری در شرق آن بالای تربت شهرزاد ابوالقاسم موجود می باشد که آبده ای شکوهمند و نفیسی است که از آثار عصر ملک غیاث الدین کرت از سال ۷۰۶ هجری باقی مانده و در عصر سلطان حسین میرزا تزیین و کاشی کاری شده و از بهترین نمونه های صنعت معماری و مهندسی قرن هشتم و تزیین قرن نهم هجری است. حالا می پردازیم به معرفی آن دو بادرگار سلاله پیغمبر خدا (ج). (۱)

عبدالله بن معاویه رحمة الله عليه

آن سید اولیا و آن سند اتقیا آن مقدماتی و اصلاح طریق و آن پیشوای سالکان غریق خضرابن بادیه عبدالله بن معاویه رحمة الله عليه اقدم این جماعت و اکمل ایشان است و نسب آن جناب شهرزاد عبدالله بن معاویه بن عبدالله بن جعفر طیارست رضی الله عنهم. از اکابر اولیا و اقطاب زمان خود بود و در علم ظاهری و باطنی سر آمد روزگار بوده کرم و اوفي داشت در شجاعت و علوهمت نظری نداشت و پنهان خلق را بطريق حق دعوت میکرد با وضعی و شریف طریق شفقت و سخاوت مسلوک میداشت و باقتصاء انسان بندۀ احسانست بسیاری مردم اطراف و اکناف به خدمت آن جناب میل میکردند تا به جا رسید که در نواحی فارس و اصفهان خطبه به نام وی خواندنی در آنوقت حکام برقلع و قمع آن بزرگوار اقدام نمودند و لشکر انبوه بر سرایشان فرستادند و قوم او را متفرق ساختند و آن جناب با خواص خود به گریخت و به قهستان آمد ایومسلم مروزی به شنبه بن طهان که از قبل او در هرات حاکم بود نامه فرستاد که به هر نوع و وسیله میسر شود او را نزدیک خود طلب کن پس شنبه هدایا ی بسیار مرتب ساخت و مکتوب و در غایت

تعظیم و احترام به نزد او فرستاد و به آمدن هرات او را ترغیب نمود و متعاقب تحف و هدايا بطرف او روانه میکرد و فریب میداد تا اینکه باسفزار هرات و از آنجا به شهر تشریف آوردند و در نزدیک درب خوش آن بزرگ را فرود آوردن و جای اقامت نیکو به جهت ایشان تعین نمودند تا خاطر مبارک تسکین یابد پس شنبه به ابو مسلم نامه فرستاد که آنچه مقصود بود به حصول پیوست ابو مسلم پنهانی نامه نوشت که کارش تمام کن و سرش را به من فرست آخر الامر سید دانست که شنبه قصد کشتن وی دارد خواست که فرار نماید میسر نشد پس آن بزرگوار را گرفتند و بعد از چند روز به قتل رسانیدند و سر مبارکش را نزد ابو مسلم فرستادند و بدن مبارک ایشان را در طل قطبیان در مسراخ که مشهور و معروف است مدفون ساختند این واقعه بزرگ در سال یکصد و سی و چهار هجری واقع شده آورده اند که بعد از مدتی شنبه به رنج عظیم مبتلا شد و باfügیع ترین وجهه به مقر سفر رسید . مشهور است که شب را در هرجا چون دفن میکردند زمین بیرون می انداخت تا آنکه در پایان پای آن جانب دفن نمودند قرار گرفت و جانب ولايت مأب شیخ زین الدین ابویکر تایبادی رحمة الله عليه فرموده اند که شبی در مصرخ در سر روضه شاهزاده سید عبدالله رحمة الله عليه به سر بردم و در ا رواح اولیا نظر کردم از مشرق تا مغرب هیچ روحی از روح ایشان بزرگوار تر ندیدم و نزد اصحاب کشف و ولايت مقرر است که هر شب جمعه ارواح اقطاب و اوتاد دران مزار تبرک حاضر میشوند و در تاریخ هفتصد و شش هجری سلطان محمد کرت گنبدی عالی بر سر تربت ایشان بناء کرده اند(۱۵)

شاهزاده ابوالقاسم رحمة الله عليه

آن ثمره شجره کرامت و امامت مأبی بقیه نقیه انقوا في عترتی و اصحابی آن اسوه شباب عترت طاهره و آنقدر اصحاب طریقت و مجاهده آن ذوی المناقب والمکارم شاهزاده ابوالقاسم رحمة الله عليه از اولیا اکمل و اقطاب زمان خود هست و سلسله نسب آن جانب شاهزاده ابو القاسم بن جعفرین محمد بن امام زین العابدین است رضی الله عنهم و مرقد آن بزرگوار در مصرخ است شیخ یحيی عمار استاد و مربی شیخ الاسلام خواجه انصاری قدس سر هما همیشه حضرت خواجه را وصیت می فرمودند که پیوسته به زیارت ابوالقاسم بن جعفر رحمة الله عليه می رفته باشد و از روح مقدس ایشان استمداد همت نماید ؛ و شیخ الاسلام خواجه انصاری قدس سره بارها میفرمودند که در شب جمعه هر دعایی را که در انجا گنند امید است که به اجابت رسد و در هرات پیران هستند که از بزرگان با تقدم جایی را که آن جانب مدفون اند شنیده و دانسته اند اما اکثر مردم به یقین نمیدانند چون معین است که در مصرخ است پس طریقه زیارت کردن چنان است که در گنبد مقبره در آید و به نیت زیارت فاتحه و اخلاص خوانده بروح پرفتح ایشان بخشیده باشد و بدان وسیله مرادات و مقاصد خود را از حضرت قاضی الحاجات

بخواهد. در تاریخ یکهزار و سه صد و بیست و پنج هجری آبادی این دو مزار بزرگوار چون رو به انهدام نهاده بود به ترمیم و تعمیر آن بناء علیه تمامی آباد و منش گردید و جای کبوتران و خانقاہ و چله خانه و مسجد و حجره ها اضافه بر سابق آباد ساخته و در شب های چهار شنبه و روز آن زایران بانجا تبرک مجوبیند واکثر شباهای چهار شنبه قرائت و ختم دلائل الخیرات از به وجود می آمد و آن صوتی با صفا به این شیوه مرضیه حاجت روا انواع فیوضات بسامعان و زایران میرساند.

همچنان لازم بیاد آوری است که زندگی نامه و آثاری را که مرحوم استاد برای ما به ارمغان گذاشته که امروز میراث خوار آن عزیز از دست شده هستیم که آن یار حق پیوسته با امکاناتی هیچ آثاری را خلق کرد که امروز در عصر انترنت دست یافتن به آن معتبر است. (۱۶)

استاد میر غلام رضا مایل هروی:

وی فرزند سید قاسم متولد هرات، محله خواجه عبدالله مصری ۱۳۰۱ شاعر، نویسنده، مترجم، کتاب شناس و تاریخ نگار شهر هرات تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در مکاتب هرات و تحصیلات عالی را در کابل و فراه و هرات به اتمام رسانید در جوانی به سمت معلم به استخدام وزارت معارف در آمد و در شهر های هرات و فراه تدریس کرد و در سال ۱۳۳۱ خورشیدی به کابل کوچید و به وزارت فرهنگ منتقل شد. در انجمن تاریخ مشغول تحقیق در عصر تیموریان گردید او یکی از متخصصان بر جسته و نام دار تاریخ تیموریان بود در سال ۱۳۳۳ خورشیدی به حیث مفتض مدارس شهر کابل مقرر شد دوره هایی از مدیریت مجله های خراسان، کتاب، حجت و بنیاد چاپ و نشر ائمیں بر عهده وی بود. هم چنین مدّتی عهده دار مدیریت مجله آریانا گردید و از سال ۱۳۵۳ خورشیدی به عضویت اکادمی علوم کشور درآمد. استاد مایل از بنیان گذاران انجمن ادبی هرات بود و در راه اشاعه زبان و ادب خدمات چشم گیری را انجام داد در سال ۱۳۶۳ خورشیدی به ناچار به دیار غربت جلای وطن کرد و به امریکا نزد فرزندانش رفت. سر انجام بعد از بیماری که دامن گیر آن محقق توانمند گردید سفارش کرد که هرچه زود تر خانواده اش اوشان را در ۱۳۷۴ خورشیدی به شهر مشهد ایران غربی نزد فرزند پژوهش گرش استاد علامه نجیب مایل هروی انتقال دهنده استاد میر غلام رضا مایل هروی گذشته از مقالات ادبی و تاریخی، کتابهایی نیز تالیف و تصحیح کرده است. ترجمه های بس ارزشمند از عربی به فارسی دارد. آثار اوشان در ایران، تاجیکستان، هند، پاکستان، امریکا و ترکیه به چاپ رسیده است.

استاد رضا مایل هروی شاعر چیره دستی بود که در رسم کهن و نو اشعار بسیار دل چسب و پر محتوایی از خود به جای گذاشت که حتا می توان او را

شرح حال امیر حسینی غوری هروی

شاعر دویستی های نغز در سبک خاص خراسانی هراتی نامید. استاد از نخستین شاعرانی است که در قالب شعر نو طبع آزمایی کرد و زیبا از عهده این امر بیرون آمد. از آثارشان:

- ۱ تصحیح مقصداً القبائل سلطانیه
- ۲ مرصد الاعمال خاقانیه؛ از اصیل الدین عبدالله واعظ هروی در تهران سال ۱۳۵۱ خورشیدی چاپ گردید.
- ۳ معرفی روزنامه ها، جراید، مجلات سال ۱۳۴۱ خورشیدی در کابل به زینت چاپ آراسته گردید.
- ۴ شرح حال و زندگی و مناظرات امام فخر رازی کابل ۱۳۴۳ خورشیدی
- ۵ آیینه تجلی با همکاری صلاح الدین سلجوقی کابل ۱۳۴۴ خورشیدی
- ۶ تصحیح و مقدمه رساله سیر الانفس فخر الدین رازی
- ۷ سیر العباد الی المعاد حکیم سنایی غزنوی ۱۳۴۴ خورشیدی
- ۸ فهرست کتب مطبوع افغانستان کابل ۱۳۴۴ خورشیدی
- ۹ شهر حال و آثار امیر حسینی غوری؛ کابل ۱۳۴۴ خورشیدی
- ۱۰ جلد دوم راهنمای تاریخ افغانستان کابل ۱۳۴۹ خورشیدی
- ۱۱ سنگ نوشته های هرات؛
- ۱۲ شرف نامه بیانی
- ۱۳ تصحیح دیوان حافظ در عصر تیموریان
- ۱۴ تصحیح جغرافیای حافظ ابرو
- ۱۵ قسمت ربع خراسان
- ۱۶ هرات؛ سه داستان منظوم سیاه موی؛ لیتان؛ مریم کابل ۱۳۴۹
- ۱۷ مرقع نویسی عصر تیموری
- ۱۸ زندگی آل برمه
- ۱۹ فن کتاب آرایی
- ۲۰ چاپ دیوان دارا زنگی صبا کابل ۱۳۵۰ خورشیدی
- ۲۱ تذکرہ میرزا یان برناباد کابل ۱۳۴۸
- ۲۲ جلد سازی دوره تیموریان
- ۲۳ رساله طریق قسمت آب قلب هرات قاسم ابن یوسف ابو نصری هروی
- ۲۴ تهران سال ۱۳۴۸ خورشیدی
- ۲۵ مکتب جامی برنداء جایزه مطبوعاتی
- ۲۶ ترنگ و درنگ
- ۲۶ راه روشن

شرح حال امیر حسینی غوری هروی

مجموعه شعر امواج هریوا کابل ۱۳۴۳ خورشیدی که برنده جایزه مطبوعاتی شد	-۲۷
مجموعه شعر فقتوس کابل ۱۳۶۵ خورشیدی	-۲۸
ترجمه تاریخ طبیعت از مصطفی امین.	-۲۹
تکمله تاریخ رهنمای افغانستان	-۳۰
علی آباد بلخ	-۳۱
مغل هراتی میرزا عبدالقدیر هراتی	-۳۲
باغ زاغان هرات	-۳۳
شرح مثنوی	-۳۴
كلمات پارسی دری در ترجمه های قرآن شریف	-۳۵
سرنگ های هرات	-۳۶
رساله رسم الخط مجنون رفیقی هروی	-۳۷
وقف نامه مورخ ۹۱۲ هجری قمری	-۳۸

شاد روان استاد رضا مایل هروی بخش اعظم مقالات خود را بین سال های ۱۳۲۴ تا ۱۳۳۰ در مجلات آریانا چاپ نموده است. سر انجام پس از نیم قرن تلاش فرهنگی شام گاه روز پنجم به چهارم دلو ۱۳۷۴ به عمر ۷۳ سالگی داعی حق را لبیک گفت هر چند که آن مرحومی آرزو داشت در زادگاهش به خاک سپرده شود که این آرزو در نیمه دوم سال ۱۳۸۴ بعد از یازده سال توسط فرزندانش بر آورده شد و بخشی از خاک گور آن استاد را فرزند ارشدش میر مجتبی مایل هروی به هرات آورد و در جوار فرهنگیان این آب و خاک بر جوار مولانا عبدالرحمان جامی مقبره ای برایش ترتیب نموده و خواسته اش به توصیه فرزند محققش جناب استاد علامه نجیب مایل هروی برآورده گردید.^(۱۷)

حالا می پردازیم به خوانش آینه تجلی که به پیروی از میر حسینی سادات غوری هروی، مرحوم استاد مایل هروی چهارده سوال از مرحوم استاد صلاح الدین سلجوقی نمود و آن بزرگ مرد به تعداد پنج سوال جواب داده که خالی از لطف نیست و هم چنان به نحوی با متن این کتاب مرتبط است امید که از خوانش آن محظوظ شوید:

الا ای گوهر تابنده علم
توبی در زندگانی زنده علم
تو ای فرخنده استاد خردمند
دلت لبریز علم و دانش و پند
چراغ دوده سلجوقیانی
به علم و فضل یکتای جهانی
فروزان خامه سحار داری

شرح حال امیر حسینی غوری هروی

چه خوش الفاظ گوهر بار داری
زبان خامه ات چون سیل جوشد
دلت بحریست کز حکمت خروشد
فروزان طبع تو گوهر نثار است
خرشان فکر تو ابر بهار است
ز دنیای حقیقت ساز داری
از آن در آسمان پرواز داری
به جولانگاه هستی تاب بخشی
به شام دوستان مهتاب بخشی
به حکمت گه بیخشی تابش دین
خرد می دهی از عشق آزین
قلم در دست تو بیناب گردد
سخن از سوز طبعت آب گردد
ادیبا! استادا! فیلسوفا
به انگشت خرد این عقده بگشا

سوال اول
بگو انسان زبانرا از که آموخت
که از سوز سخن یکسر جهان سوخت
بگو در زندگی اصل زبان چیست؟
خروشد سینه مفهوم بیان چیست؟

سوال دوم
تمدن از کجا آغاز گردید
بشر با زندگی چون ساز گردید

سوال سوم
خردمدان ره باریک پویند
هم از حس ششم بسیار گویند
تو از حس ششم مارا خبر کن
معانی را کمی بی پرده تر کن

سوال چهارم
بگو با من تو ربط جسم و جان را
عیان فرمای پیدا و نهان را

سوال پنجم
بگو آخر ازل چه بود ابد چیست؟
که خیر و شر چه باشد نیک و بد چیست؟

سوال ششم

به دنیا نور ذرات است یا موج؟
که بیتاب است و می گیرد همه اوج

سوال هفتم

بگو اصل مکان و هم زمان چیست؟
بهم این هردو چهره توامان چیست؟
زمان را هست مر طبع درونی
و یا انراست پهلوی برونی

سوال هشتم

ز ابعاد ثلثه باز گفتند
خردمدان در معنی بسفتند
گشا بر چشم ما از بعد چهارم
که فکر ما بود اندر طلاطم

سوال نهم

بگو چون عقل تند سرکش ما
به دنبال غریزه گشته بی پا
مر این جوهر گر از خلد برین است
چرا سُست است بالش، ته نشین است

سوال دهم

جهان را جاودانی حرکتی هست؟
چسان بی نقش جنبش زندگی بست؟

سوال یازدهم

بگو از بی نهایت های گیتی
هم از زیر و هم از بالای گیتی
بگو از موارای کهکشانها
چه باشد انتهای کهکشانها

سوال دوازدهم

به پهناهی جهان پست و بالا
مگر اصل ملا باشد هویدا!
اگر آنسوی گردون است خالی
مرا فرمای از این امر حالی

سوال سیزدهم

من انجا واجد ارزش فتاده
و یا جُز من دهان خود گشاده

شرح حال امیر حسینی خوری هروی

جهان اینجا بود آینه من

و یا من رنگ می کیرد ز گلشن

(گهی جز پیش پای خود نبینم

گهی بر طارم اعلی نشینک)

سوال چهاردهم

چرا انسان همه در اضطراب است

چرا گه تیره گه چون زر ناب است

چه می جوید درون سینه خویش

مگر پی برده بر گنجینه خویش

چه گم کرده که می جوید شب و روز ؟

مگر گم کرده دارد دل افروز ؟

(که سالک چه در انبانه داری

بیا دامی بنه گر دانه داری)

جواب استاد صلاح الدین سلجوqi

تو ای مایل به حق مرد خجسته

ز ذاتیات دانایی سر شته

زبان خامه ات سحر آفرین باد

نگاه جستجویت ذره بین است

از آن این ذره را خورشید دیدی

وزین یک قطره دریا آفریدی

سوالاتی کزین سایل نمودی

دوصد مشکل به مشکل بر فزوی

سوالاتی که اصلا بی جواب است

ز من چون جستن آب از سراب است

چنین دادند درس بندگی را

که نتوان یافت سر زندگی را

چو کاخ زندگی کردند بر پا

بما دادند آن چشمی که مکشا

به آن کاخ از ازل قفلی نهادند

کلیدش را به دست ما ندادند

میم شکاک ای مرد هنرمند

که مرگ از شک بود صد بار بهتر

شرح حال امیر حسینی غوری هروی

کلیدی دارد این کاخ خدایی
که نبود در کف عقل خدایی
کلیدش در دل عرفان نیوش است
بدست پاک الهام سروش است

بنها از زمین گردیده برپا
ز روی حاک کرده میل بالا
از آنرو زینه از تختش بیام است
چو آن راهی که استدلالش نام است
ولی قصر حیات سحر بنیاد
ز بالا سوی پایین گشته آباد
از این رو سنگ تهدابش بعرش است
سر بامش به این دنیای فرش است
در این قصر ار رهی جویی ز بالا است
رهی کز گوشه عرش معلی است
رهی کانجا غم لنگی نباشد
تب و تاب و نفس تنگی نباشد

نگویم کاین بنای رشت و زیبا
ز آب و گل بود کارش مبری
بود خشنش ز خاک و آبش از دل
از اینرو خانمش قصر دل و گل
بود خشنش ز ذرات و حجیرات
ولی دل مظهر نور السموات
نمی دانم چه معجز رو نما شد
که روح و جسم با هم آشنا شد
جسان جان از فراز اوچ افلاک
فروند آمد به قصد پیکر پاک
چسان آن شمع ایوان نقدس
فروغ افگند بر آفاق و انفس

که اینها جمله اعجاز جمال است
جمال است آنکه خواهان مجال است

جمال است آنکه بر افلاک تازد

ولی از هر خسی آینه سازد

نکو رو تاب مستوری ندارد

چو دربندی سر از روزن برآرد

ز ذرات جهان آینه ها ساخت

ز روی خود بهر یک عکس انداخت

جواب اول

که عکس او تجلی صفات است

صفاتش پرتو انوار ذات است

یکی چون زان صفات او کلام است

زبان از آن تجلی شاد کام است

نبشد خاک را یارای گفتن

در دریای معقولات سُقُن

نداند خاک فکر شرح و نقسیر

که نتواند کند از خویش تعبیر

اگر موج سخن در کام بالید

بُود زان رادیوی فیض جاوید

جواب دوم

ز خلوت حسن یکتا خاطرش خست

ز وحدت سوی کثرت رخت بر بست

بر آمد بی کم و کیف و شک و ریب

بسوی انجمن از حجه غیب

(چو آن سرو سهی شد کاویانی)

ز کاخ قفس و اوچ لا مکانی

عیان شد هر طرف نور صفاتش

صفاتش هاله خورشید ذاتش

عیان شد عدل و نظم و آفرینش

تمیز و علم و عقل و حدس و بینش

پدید آمد مواسات و اخوت

وفا و یاری و عشق و مروت

اگر جذبی است در نظم طبیعت

وگر نیروست در بازوی فطرت

وگر عشقی است در دلهای بیتاب

وگر موجی است پیچان در دل آب

شرح حال امیر حسینی غوری هروی

همه از انعکاس آن صفات است
شیونی از تعین های ذات است
همین چیز است ناموس بطرور
ز سیر نور تا رفتار اشتر
تمدن گرد راه این سوار است
که از وحدت به کثرت رهسپار است

محیط بیکران در پیچ و تاب است
خس انگارد که او سالار آب است
ولی تو مهبط روح کمالی
تجلیگاه نور ذوالجلالی
تویی آینه علم و ارادت
شعور و فعل و اقدام و رشادت
(طبیعی قوت تو صد هزار است
ارادی برتر از حد و شمار است)
برای از خود بنیروی خدایی
قیامی تا قیامت ها نمایی
چو سیر کاروان سوی کمال است
غنومنها در این وادی وبال است
برفتار طبیعت همعنان باش
به سیر فطرت اندر کاروان باش
بیام خوشدلی چون برق می خند
خیام پر دلی چون ابر می بند
چو طوفان خار و خس از راه بردار
چو باران در بیابان لاله می کار
(لب سر چشمء و طرف جوبی
نم اشکی و با خود گفتگویی)
(بیاد رفتگان و دوستداران
موافق گرد با ابر بهاران)
(چو نالان آیدت آب روان پیش
مدد بخشش ز آب دیده خویش)
همین است ای جوان رمز تمدن
تمدن نیست جز سیر تعین

جواب سوم

مگو حس ششم حس ایست محدود
 حدود عالم دل نیست محدود
 تو طیف مهر انوار خدایی
 تو باید دانی از مه تا به ماهی
 چو روح قدس حق در تو دمیده است
 بهر ذره ز اجزایت رسیده است
 ز علم و حدس و فهم و وحی و الهام
 هزاران نردهبان باشد به این بام
 ولی هرکس به قدر فطرت خویش
 تواند پا نهد آنجا کم و بیش
 (که روزی رهروی در سر زمینی
 به لطفش گفت رند ره نشینی)
 (که ای سالک چه در انبانه داری
 بیا دام بنه گر دانه داری)
 (جوابش داد و گفتا دانه دارم
 ولی سیمرغ می باید شکارم)
 (بگفتا چون بدست آری نشانش
 که او خود بی نشان است آشیانش)
 ولی آن شاهباز اوج تنزیه
 مبری از مثال و کفو و تشییه
 بلند از دسگاه دور افلاک
 برون از کارگاه عقل و ادراک
 چسان در پیکر گل راه بکشود؟
 چسان در روزن دل چهره بنمود؟
 (نگاه بی نیازی مستی داشت
 صف مژگان بلند و پستی داشت)
 (ز عین فلزِ ذخار لاھوت
 کفی جوشید و نامش گشت ناسوت)
 (تعلق منزلی الفت مکانی
 چو بنیاد طلب شهر روانی)
 (بنای مرکز پر کار امکان
 برنگ کعبه در ناف بیابان)

(غبارش از صفائی نور ادراک)

تفاخر مایهء تعمیر افلاک)

کسی کو یافت حق را در دل خویش

در این ویرانه آب و گل خویش

چه دور است ار به بیند جسمی از دور؟

اگر چه باشد از انتظار مستور

جواب چهارم و پنجم

جواب چارم و پنجم بگتم

ذری با سوزن عیسی بسفرت

ولی الفاظ اینجا راهبر نیست

که خیر و شر نقیض یکدیگر نیست

شر آن چیزیست بیرون از مکانش

ز آوساط ظروفش وز زمانش

چو آتش خیر می باشد به گلخن

ولی شیریست در بنیاد خرمن

همان دستی که شد معمار این دیر

بنایش ریخت بر شالوده خیر

تو باید خیر را ذاتی شماری

که شر دارد وجود اعتباری

عزیم مایل ای جان برادر

سخن دان و سخن سنج و سخور

نوشتیم بهر تو سطربی ز عرفان

که نزد دوست باشم سر به فرمان

سوالتی که از عرفان خبر داشت

و یا از رنگ و بوی آن اثر داشت

بطور مجملی دادم جوابش

خطا گر می پذیری ور صوابش

سوالتی که بر ساینس مبني است

سر و کارش به این شوریده سر نیست

میان شعر و عرفان آشنایی است

که عشق و جذبه از عرش خدایی است

ز عرفان نظم اگر پیرایه گیرد

فراز عقد پروین پایه گیرد

شرح حال امیر حسینی غوری هروی

(مرا زین شاعری خود عار ناید
که در صد فرن چون عطار ناید)
حقیقت مایهء علم است ای جان
تخیل پایگاه علم و عرفان
تخیل در حقایق ره نجوید
ز شاخ زر گل و سنبل نروید
نمی زیبد به ذوق مرد سالک
که سازد الفیه چون (ابن مالک)
و یا گوید (ابو نصر فراهی)
نصاب من بخوان گر علم خواهی
مخوان عارف هرانکو با سلاست
(غزل گوید و آنهم در سیاست)
همان بهتر که فن و علم یکسر
جدا سازند از هم بار و بستر
به یونان ایوری پیدس شاعر بود
که نشر علم کردی همچو هزیود
ولی این شیوه اکنون در میان نیست
حقایق با تخیل کی توان زیست
لغات مصطلح اصل علوم است
لغاتی کان ز یونان یا ز روم است
به درس نور باید گفت فوتون
چسان از ذره گویم بی پروتون
که نبود نزد ما این اصطلاحات
به تلخی گویمت نه با میاهات
به فرض آنکه بکشایم در بحث
برویم هم به پیچم دفتر بحث
ز علم ار بر کشم بر صفحه مسطر
کنم این مثنوی هفتاد دفتر
ولی اینجاست علم افکار اشخاص
شعار شهره چون دستار اشخاص
کنون نبود حقایق پایهء علم
به غیر از کسب مکنت غایهء علم
تو پرسی نور ذرات است یا موج ؟
جوابش نیز ذرات است یا موج

شرح حال امیر حسینی غوری هروی

هنوز این نور در تاریکی شک
ز جنگ موج و ذره نیست منفک
چرا این نور گر موج است و ذرات
نباید پر تو نور السموات؟
اگر دنیا نمایان است از نور
چرا نور است نزد علم مستور؟
تو گویی عالم از نور است روشن؟
بگو نور از چه چیز آمد میرهن؟
تو گویی این جهان روشن ز مهر است
همین شمعی که در طاق سپهر است
بگو! این شمع آتش از کجا یافت؟
که دادش موم و رشته از کجا تافت
از آن نور که نور آسمانهاست
فروغ مهر و ماه و کهکشانهاست
از آن نوری که گیرد نور از آن نور
از آن نوری که بیند دیده کور
از آن نور است چشم مهر روشن
وازان دارد چرا غ عقل روغن
(مرا بر سر گردون ز هبری نیست)
چنان دانم که آن ره سر سری نیست)
سوال از سر گردون بی جواب است
ولی ایزد جواب با صواب است
تو از حس ششم وز بعد چارم
ستون پنجمین هرگز مکن گم
تو این افکار را بی محنت و رنج
بگیر اندر حساب دنده پنج
بگیر این دنده را گیر مجازی
به کوتل ها ز بهر کار سازی
ولی گیر حقیقی دیگر است آن
که جُزء ساختمان موترا است آن
شهب را کس نشاید گفت انجم
نه خرطوم است هرگز پای پنج
عصا هرگز نگردد چشم دوم
دم بوزینه نبود دست سوم

شرح حال امیر حسینی غوری هروی

عدد ها جمله از یک شاخ و بین است
سمندی را مگو بعدی ز میخ است
ستون پنجم ارچه مثل فوج است
ولی نسبت بسان موش و موج است
زمان حرکت، سکون روح مگان است
مکان گر در ره سیر زمان است
زمان با سرمدیت هم نژاد است
مکان هنگامه کون و فساد است
کسی گوید زمان جزء مکان است
که گوید کالبد بهتر ز جان است
مکان از خاک ره سرمایه دارد
زمان از مهر و مه پیرایه دارد
مگو هرگز زمان بعد مکان است
مکان گرد رم برق زمان است
همه اینها به چشم ماه و مهر است
بزر طاق ابروی سپهر است
بساط قدس را فرش مکان نیست
غبار جسم و جاروب زمان نیست
همه اینها امور اعتباری است
تقاضای جهان هفت و چهاری است
مه و سال و شب و روزت مجاز است
(حقیقت نه زمان دارد نه ساعات)؟؟؟
علوم ما از این دنیای تدبیر
دروس ابجد است از لوح تقدیر
علوم ما بسان نردهان است
که انجامش ببام لامکان است
بهر فکری نباید دل نهادن
نمی شاید بزینه ایستادن
به قلب ذره بی پایان جهانهاست
هزاران کهکشان در کهکشانهاست
(هزاران عالم افتاد در ره ما)
به پایان کی رسد منزلگه ما
یکی گوید که نور از فعل ذره است
دگر گوید که موجش چرخ و پره است

یکی گوید زمان اصل جهان است
دگر گوید زمان بعد مکان است
به دینسان در خصوص کهکشانها
مخالف دان نظرها و بیانها
میان الفر و گامو وفاق است
که این ها زادهء یک انلاق است
از این رو کسب وسعت می نمایند
خم گرداب از خود می گشایند
ولی نزد هویل این کهکشانها
رونده از خویشتن سوی کرانها
به جای شان جهانهای نوینی
پدید آید ز دنیای برینی
به نزد هر طرف باشد دلیلی
دلیل محکمی یا هم علیلی
بگو با من کدامین است بهتر؟
هویل را بر گزینم یا که الفر؟
(فلک را بین کواکب در میانه
ز خرمنهاش یک غربال دانه)
تو این دُردانه های خرم پاک
منه ا در آستین مرد شکاک
از آنها جوی نور آسمانها
مشو. قانع بکاه کهکشانها
علوم این زمان افтан و خیزان
بود چون مود های موى و دامان
چه علم آنکه بنیانی ندارد
بنزد این و آن شانی ندارد
ولی علم بقین پاینده باشد
هزاران مهر و ماہش بنده باشد
عنان تاکی به دست شک سپاری
بهر یک روی هذا ربی آری
خلیل آسا در ملک یقین زن
نوای لاحب الافلین زن
گم هر وهم و ترک هر شکی کن
رخ وجهت وجھی در یکی کن

شرح حال امیر حسینی غوری هروی

ز هر ذره بدو رویی و راهی است
بر اثبات وجود او گواهی است
بیاموز این علوم ارچه مجازیست
(که آن بهر حقیقت کار سازیست)
(زمانی با ارسسطو آشنا باش)
دموی با ساز بیکن همنوا باش)
ولیکن از مقام شان گذر کن
مشو گم اندرین منزل، سفر کن
ز نور و ذره و اسرار ما بین
بخوان گاهی اصول آینشتن
بجو از بور شاخ ذره و برگ
حسابش از پلانگ و آیزنبرگ
در این میدان اگر سازم ادا این
کسی نبود به مثل آینشتن
ز ذراتش ره خورشید می بوی
ز نورش سایه طوبی همی جوی
شنو گفتار او را با دل باز
ولی اهداف خود را دور تر ساز
(بهر یک زین مقاصد گر نهی گوش
مکن از مقصد اصلی فراموش)
که علم آخر همای آسمانی است
بنای آشیانش لامکانی است
توان جُستن مکان از لامکانی
سر و سر زمان از جاودانی
تو آن از منظر دل ملک جان دید
نشان آشیان بئی نشان دید
(خودی را لازوالی می توان کرد
فراقی را وصال می توان کرد)
(چراغی از دم گر می توان سوخت
به سوزن چاک گردون می توان دوخت)(۱۸)

ناگذیر باید به شخصیتی اشاره کنیم که حیف است جای آن در این اوراق خالی بماند
که از نزدیکان و همکاران مرحوم استاد میر غلام رضا مایل هروی می باشد که به
تشویق اوشان قرآن شریفی مرحوم عطار شاعر کتیبه ها کتابت کرد و استاد مشعل

شرح حال امیر حسینی غوری هروی

کرد تاسیس صنایع را ولی زود از میان رفت
کشت مرکز؛ ذوق او را از نگاه بدگمانی
چون هری می خواست پیشی گیرد از مرکز به صنعت
این حقیقت کرد بر دوش بسی مردم گرانی
قصه کوتاه چون شدم مایوس از امداد مرکز
بهتر آن دیدم که خود تازم به میدان یکه رانی
آن زمان بودم معین مجلس مشرونجرگه
ختم می شد سال چارم دوره ام از پارلمانی
رتبه اول بودم و میخواستم تا به معدن
یک وزیر تبلی باشم کنم من قصه خوانی
محفل سمپو زیم شد منعقد اندر سمرقند
اندر آن محفل شدم دعوت زمیناتور دانی
چون بدم می آمد از نام وزارت حیله کردم
عرض کردم بر معارف خواهشی کردم نهانی
تا به ختم دوره اعیان به حیث یک معلم
در هراتم کن مقرر تا روم با شادمانی
آن وزیر محترم فوری یکی مکتوب بنوشت
خاطرمن شد شاد و رفتم بعد از آن در میهمانی
از سمرقند آمدم بعد از دومه در کشور خود
در هری بودم یکی استاد و دیدم قدر دانی
یکهزار و چارصد شاگرد را تربیه کردم
تا که شد آوازه ای دیپار تمنت من جهانی
بود خوش بختانه شاگردان من از هر ولایت
داشت این ها جمله در دارالمعلم درس خوانی
پخش کردم من هنر را گوئیا در هر ولایت
میکنند از من یقین در هر ولایت قدر دانی
نوبت داود آمد در تقاعد سوق گشتم
گفت اندر خانه بنشین کمتر کن قصه خوانی
مکتبم گر رفت اما شکر من با او نرفتم
دست و پایی داشتم گر رفته بود از من جوانی
باز هم از مقصد خود دست برادری نکردم
این زمان دیگر نمی شد مکتبم را گفت فانی
من جلو بودم معارف در عقب می تاخت لیکن
ناتوان بود اسپ او با توسم در همعنانی

شرح حال امیر حسینی غوری هروی

هروی آن را تذهیب نمود و این مختصر زندگی نامه آن مرحوم که خودش منظوم نموده است.

باورمندی استاد مشعل

من هنر را زنده کردم در هرات باستانی
خدمتی ارزنده کردم ای معارف؛ گر بدانی
افتخارات ترا دائم بخود می بست اندرانی
لیک من واپس گرفتم با وجود ناتوانی
اندرین ره هر قدر افتادم و بر خواستم من
هیچکس یارم نگردید از مقامات کلانی
سالها بهزاد گفتم رنج بردم ناله کردم
کم شنید ارباب قدرت از اعلای و ادانی
یکقدم تا پیش می رفتم به استعصال مطلب
ده قدم من را عقب می راند دستی نا گهانی
می ندانم این مخرب را چکس تحریک می کرد
لیک می دیدم که در تخریب می کوشد نهانی
گامها من پیش می رفتم اگر از پس نکردم
دست بد خواهان به امحای هنر پا در میانی
ساده دل بودم که باور کردم و بیجا دویدم
هر چه دیدم از وزیران اندرین ره قدر دانی
بار دادند وز جا بر خواستند و لطف کردند
دعوتم دادند و ضمنا و عده ها با مهربانی
وعده ها کامل کلوخی بود روی آب جاری
حاصل آن و عده در شعبه ها کاغذ پرانی
گر شود جمع آن همه تصویب ها و انضماسه
بار یک اشتر شود کز دیدنش حیران بمانی
لیک می نتوان فراموش کرد از عصر ملکیار
منکه ممنونم فقط از عصر عبدالله خانی
چند سالی گر بماندی در هرات آن مرد نامی
او علی شیر نوائی بود و من بهزاد ثانی
فکری و عطار و میر آقا و غواصش برادر
حاج اسماعیل معمارش رهین قدر دانی
همچنان ز اهل هنر هر جا که بشنیدی کسی را
جب کردی از ره تشویق یا شیرین زبانی

شرح حال امیر حسینی غوری هروی

والی آمد در این مرز آگه و باعلم و دانش
شهر تشن آبین و آبین بند مرز نکته دانی
سر گذشت مكتب بهزاد برایش
گفت زحمت از شما و زمن کمک با پا سبانی
مشت پولی داد و مكتوبی نوشت و گفت اینک
میروی در کابل و در کارها دیگر تو دانی
باز رفتم زی وزارت شکوه کردم داد کردم
از حیا بگذشته گوی چشم من بود استخوانی
بود مرد آگهی آنجا معین وامر فرمود
تا دهنم از معارف هر چه خواهم رایگانی
مقصد از این مكتب و آن مكتب و تحولخانه
هر چه پیش آمد خوش آمد جمع شد با شاد مانی
هنيئی بگرفتم از بهر خرید پول نقدی
هر چه را دیدم ضرور از این دکان و آن دکانی
شد تمام آنگه خرید نهای ما يحتاج مكتب
کرد امضا هنیت بیچاره بی اشکم چرانی
آمدم آنگه هرات و مكتبی تاسیس کردم
مكتب بهزاد را تاسیس کردم بار ثانی
باز دیگر زی وزارت رفتم و شد کارهایی
حین بر گشتن بگوش آمد صدایی ناگهانی
این صدا از توب بود آنگه قیامت شد به کابل
بر سرزاود خان آمد بلای آسمانی
آن ورق برگشت و آمد یک رژیم تازه جایش
رفت داود و فلانی و فلانی و فلانی
رفتم آنگه زی وزیر تازه کار نو نشسته
مهربانی کرد او با وعده های سازمانی
داد فرمانی که بنویسد روی تابلویی
خاص نام مكتب بهزاد را طوری که دانی
دیدم آنگه کارهایم خود بخود گشته مرتب
شکر ایزد کردم و باز آمدم با شادمانی
بود در مكتب نشسته مرده چشمی حیله بازی
نام او یاد نمانده گفت آقای فلانی
جمع کن جل پلاست را دگراینجا نباشی
باز هم بر شیشه من خورد سنگی ناگهانی

شرح حال امیر حسینی غوری هروی

گفتمش رفتم بچشم اما بفرمانی که دارم
مکتب بهزاد را بنویس دون سر گرانی
مکتب بهزاد را بنوشت و تعلیق کردم
هفته ای بود و سپس بر داشتند آنرا نهانی
حال دیگر خسته گشتم نیستم مرد دویدن
نی تقاضا دارم و نی می طیم نی جان فشانی
باز هم بیکار ننشستم اگر درخانه هستم
مکتب هم دارم از دست تجاوز گر نهانی
در دعایم آنکه تا حفظش کند باری تعالی
تا که این مشعل بتا بد چون چراغ آسمانی
در اخیر اگر مقدور بود مجموعه شعر ققوس استاد را حروفچینی کرده تعدادی غزل و
مثنوی و دویتی به آن افزوده برای چاپ آماده خواهم نمود.
بنیاد پژوهشی هرات شناسی
اسیر هروی
بکرآباد ۱۰ سرطان ۱۳۸۷ خورشیدی

سیدالعاشقین

سیدالعاشقین میر حسینی غوری هروی قریب هفتاد سال قبل در مصرخ (۱) هرات در جوار سیدی جلیل (۲) به خواب رفته و یکی از آثار او بنام نزهت الارواح است که کلمات عاشقانه و اسجاع دلکش و تجنیس زیبا را در آن بکار برده هر صاحب دلی در صحایف پر کیف و اوراق رنگین آن آشنائی دارد، بر شهرت او افزوده است.

چیزی که بیشتر سید را جهانی ساخته همان سوالاتی است که از مضلات عرفانی به حساب می‌رود و از اعماق دلش جوشیده و در زبان خامه اش آتش افتاده است، هرچند هم نمی‌توان به این اصل مسلم عقیده پیدا کرد که میر حسینی از سوالاتیکه از شیخ شبستری عارف و روشن ضمیر عصر خود نموده از مفاهیم آن کاملاً آگاه نبوده است، زیرا از خلال سایر آثار او می‌توان کاملاً پی‌برد که از مشکلات و مباحث غامض عرفان و تصوف بی‌خبر نبوده و حتی خواسته است به گفته مولانا بلخی:

خوشت آن باشد که سر دلبران / گفته آید از زبان دیگران /

اسرار مگوی از زبان شیخ محمود برون افتد و همین طور هم شد و بزرگترین کتاب عرفانی منظوم بنام گلشن راز بوجود آمد، و در اینکه میر حسینی غوری هروی صوفی سهوردی است هیچ جای شبه باقی نمی‌ماند ما نه تنها قول خزینه الاصفیاء را اعتبار می‌دهیم، بلکه مکتب سهوردی طوري که از ملاحظه آنتر او استباط می‌شود در تفکر او تجلی کرده که حتی گاهی هم با وجودی که مکتب سهوردی با موازین و اساسات شرعی به یک خط موازی در جریان است بُوی از وجودت وجود را آن وجودت وجودی را که در خلال خود تنزیه و تقدیس را می‌پرورد می‌پراگند و بعد از اینکه از سیر روحی و پرواز اندیشه سید بگذریم و اینکه سخن را بچه نحوی آب و تاب بخشیده و در کلمات خود ساز و سوز تعییه نموده است به پهلوهای اخلاقی او تماس می‌کنیم.

میر حسینی غوری هروی مردی وارسته و بزخارف دنیوی بی‌اعتنای بود، و در هیچ یک اثر او به مطالبی انسانی بر نمی‌خورد که به یکی از حکام وقت اعتنای کرده باشد (و الا در دو مورد که دو سه بیت نذکر داده که در جای خود بباید) بلکه از سایه‌های کاخ شان دامن کشان و بی‌خیال گذشته و او اصلاً مرد خانقاہی است نه مرد درباری او با اشراق دل مستغرق و اینکه عود خود را مستعد آتش بسازد و به مولتان رفت و خواسته است در سیر و سلوک مرشدی داشته باشد و او اراده کرد تا مرید گردد و چشم انداز وسیع او، آن مرادی گردد که او را بروشندی ها رساند.

شرح حال امیر حسینی غوری هروی

او آنقدر استعداد و قابلیت ذاتی داشته که زبان حال آهونی روح او را منقلب ساخته و او را از جهانی کرد و ظلمانی بجهانی نورانی و صفا کشد آنچه نذکره نویسان اذعان دارند.

۱ صاحب آتشکده و دولت شاه گوید که در خانقاہ اوحدی کرمانی با شیخ عراقی یکجا اربعینی را بپایان رسانید است، روی شواهد تاریخی که در شرح حالش آمده باور کردنی نیست.

۲ و آنچه هدایت در ریاض العارفین گوید که سید ترک سلطنت کرده این را هم نتوان قبول کرد، زیرا سلطنتی نداشته و سلاطین در آن روزگار نفوذی فراهم کرده بودند و اینکه سید رسوخی داشته و چندانکه صاحب خزینة الاصفیا گوید پدرش تجارت داشته و بار اول را با پدر خود به مولتان رفته بیشتر دلنشین است و هیچ مورخی میر حسینی غوری هروی را سلطان نمی شناسد.

۳ و آنچه دولت شاه سمرقندی گوید وقتی را که در کرمان گذاشته عراقی لمعات و اوحدی ترجیع بند و میر حسینی هروی زادالمسافرین را بوجود آورد و نزد شیخ شهاب الدین سهروردی برداشت و شیخ هر سه خوانده است، این مطلب از نگاه تاریخ راست نمی آید که در خود کتاب روی شواهد تاریخی این موضوع روشن شده است.

۴ مجالس العشاقد کازرگاهی که بنام سلطان حسین میرزا چاپ شده است گوید) برنسبت های ملایم واقع اند) و از میان لولیان بر جوانک غچکی دلباخته است و چنانچه این غزل را هم می آورد که مطلع شد اینست. صدای آن غچکم گشت و شکل آن غچکی / که شور مجلس عشاقد شد ز پر نمکی / این اشعار از اشعار جامی است که در کلیات آن شاعر بزرگ درج می باشد و همین کازرگاهی عقیده دارد که مشاهده پرتو حُسن مطلق را در آیینه حُسن مقید می نگرد و شکی نیست که میر حسین روزگاری که جوان بوده و سی نامه خود را نگاشته در حُسن مقید، مقید بوده است ولی از این مرحله بزیر دستی و مهارت خاصی گذشته است، زیرا پختگی روح و تفکر و منشات قلم او را در آثار او می یابیم مثلا در طرب المجالس در حلقوه حکما داخل می شود و حکیمانه مطالب را به میان می آورد و در نزهت الاروح ادیب و صوفی می شود و عشق او بحقیقت کشیده است، بهر حال و ظیفه ما این است که به مشاهیر کشور خود آشنا نی کامل داشته باشیم از گذشته نباید یکدم انصراف کنیم، زیرا ما در کشور مشاهیر، عرفان و شعرای زیادی داریم که در هر گوشه خاک ادب پرور و عرفان دوست ما خوابیده اند و باید آهسته آهسته طرز تفکر و مكتب شان روشن شود تا نسل نو به کلی بی خبر نمانند.

شرح حال امیر حسینی غوری هروی

از آنجای که کیان هستی بر دو نظام تخنیکی و ادبی بر قرار یافته ما که در بند و گرو زمان و مکان بوده و نتوانیم یک نظام را نا دیده انگاریم باید زندگی خود را از هردو نظام رنگ دهیم نیم ما در آسمان ادب و عرفان پرواز کنیم و نیم ما به بحر تخنیک و تکنالوژی شناور گردیم یعنی آنگاه که در ماده مستعرق می گردیم معنی را فراموش نکنیم و در سایهٔ معنی ماده را مطالعه کنیم چنانکه ما از دو گوهر روح و بدن نمود یافته ایم و این موازنی در امور فرهنگی خویش با بینائی خاص در نظر بگیریم.

من روی علاقهٔ خاصیکه به احیای مفاسخ و تذکرۀ مشاهیر کشور خود دارم تا جای حیات صوری و مکتب میر حسینی غوری هروی را مبین ساخته ام تا در پیشگاه ذوقمندان چه در نظر آید و چه قبول افتد.

مايل هروي

بخش اول

اسم شهرت پدر و اقارب میر حسینی غوری هروی

وابستگان میر حسینی هروی

مسکن اصلی او

سفر میر حسینی به مولتان

بهاءالدین زکریا ملتانی

سلطین عصر میر حسینی هروی

فیروز شاه خلجی

معاصرین میر حسینی هروی

داستان آهو

میر حسینی هروی و خانقاہ کرمان

سخنی در سلسله صوفیہ سهوروی

سلسله طریقت میر حسینی هروی

مکتب سهوروی

وحدت وجود و میر حسینی هروی

شیوه نثر میر حسینی غوری هروی

سیدالعاشقین

سیدالعاشقین میر حسینی غوری هروی قریب هفتاد سال قبل در مصرخ (۱) هرات در جوار سیدی جلیل (۲) به خواب رفته و یکی از آثار او بنام نزهت الارواح است که کلمات عاشقانه و اسجاع دلکش و تجنیس زیبا را در آن بکار برده هر صاحب دلی در صحایف پر کیف و اوراق رنگین آن آشنائی دارد، بر شهرت او افزوده است.

چیزی که بیشتر سید را جهانی ساخته همان سوالاتی است که از معضلات عرفانی به حساب می‌رود و از اعماق دلش جوشیده و در زبان خامه اش آتش افتد است، هرچند هم نمی‌توان به این اصل مسلم عقیده پیدا کرد که میر حسینی از سوالاتیکه از شیخ شبستری عارف و روشن ضمیر عصر خود نموده از مفاهیم آن کاملاً آگاه نبوده است، زیرا از خلال سایر آثار او می‌توان کاملاً پی‌برد که از مشکلات و مباحث غامض عرفان و تصوف بی‌خبر نبوده و حتی خواسته است به گفته مولانا بلخی:

خوشنتر آن باشد که سر دلبران / گفته آید از زبان دیگران /
اسرار مگوی از زبان شیخ محمود برون افتد و همین طور هم شد و بزرگترین کتاب عرفانی منظوم بنام گلشن راز بوجود آمد، و در اینکه میر حسینی غوری هروی صوفی سهورودی است هیچ جای شبه باقی نمی‌ماند ما نه تنها قول خزینه الاصفیاء را اعتبار می‌دهیم، بلکه مکتب سهورودی طوری که از ملاحظه آثر او استنباط می‌شود در تکریر او تجلی کرده که حتی گاهی هم با وجودی که مکتب سهورودی با موازین و اساسات شرعی به یک خط موازی در جریان است بُوی از وجود را آن وحدت وجودی را که در خلال خود تنزیه و تقدیس را می‌پرورد می‌پرآگند و بعد از اینکه از سیر روحی و پرواز اندیشه سید بگذریم و اینکه سخن را بچه نحوی آب و ناب بخشیده و در کلمات خود ساز و سوز تعییه نموده است به پهلوهای اخلاقی او تماس می‌کنیم.

میر حسینی غوری مردی وارسته و بزخارف دنیوی بی‌اعتنای بود، و در هیچ یک آثر او به مطالبی انسانی بر نمی‌خورد که به یکی از حکام وقت اعثنائی کرده باشد (و الا در دو مورد که دو سه بیت تذکر داده که در جای خود بباید) بلکه از سایه‌ء کاخ شان دامن کشان و بی خیال گذشته و او اصلاً مرد خانقاہی است نه مرد درباری او با اشراف دل مستغرق و اینکه عود خود را مستعد آتش بسازد و به مولنان رفت و خواسته است در سیر و سلوک مرشدی داشته باشد و او اراده کرد تا مرید گردد و چشم انداز وسیع او، آن مرادی گردد که او را بروشنی هارساند.

شرح حال امیر حسینی غوری هروی

او آنقدر استعداد و قابلیت ذاتی داشته که زبان حال آهونی روح او را منقلب ساخته و او را از جهانی کدر و ظلمانی بجهانی نورانی و صفا کشد آنچه تذکره نویسان اذعان دارند.

۱ - صاحب آتشکده و دولت شاه گوید که در خانقه اوحدی کرمانی با شیخ عراقی یکجا اربعینی را بپایان رسانید است، روی شواهد تاریخی که در شرح حالش آمده باور کردنی نیست.

۲ - و آنچه هدایت در ریاض العارفین گوید که سید ترک سلطنت کرده این را هم نتوان قبول کرد، زیرا سلطنتی نداشته و سلاطین در آن روزگار نفوذی فراهم کرده بودند و اینکه سید رسوخی داشته و چندانکه صاحب خزینه الاصفیا گوید پدرش تجارت داشته و بار اول را با پدر خود به مولتان رفته بیشتر دلنشیں است و هیچ مورخی میر حسینی غوری هروی را سلطان نمی شناسد.

۳ - و آنچه دولت شاه سمرقندی گوید وقتی را که در کرمان گذاشته عراقی لمعات و اوحدی ترجیع بند و میر حسینی هروی زاده‌مسافرین را بوجود آورد و نزد شیخ شهاب الدین سهروردی برداشت و شیخ هر سه خوانده است، این مطلب از نگاه تاریخ راست نمی آید که در خود کتاب روی شواهد تاریخی این موضوع روشن شده است.

۴ - مجالس العشاق کازرگاهی که بنام سلطان حسین میرزا چاپ شده است گوید) (برنسبت های ملایم واقع اند) و از میان لویان بر جوانک غچکی دلباخته است و چنانچه این غزل را هم می آورد که مطلعش اینست. صدای آن غچکم گشت و شکل آن غچکی / که شور مجلس عشاق شد ز پر نمکی / این اشعار از اشعار جامی است که در کلیات آن شاعر بزرگ درج می باشد و همین کازرگاهی عقیده دارد که مشاهده پرتو حسن مطلق را در آینه حسن مقید می نگرد و شکی نیست که میر حسین روزگاری که جوان بوده و سی نامه خود را نگاشته در حسن مقید، مقید بوده است ولی از این مرحله بزیر دستی و مهارت خاصی گذشته است، زیرا پختگی روح و تفکر و منشات قلم او را در آثار او می باییم مثلا در طرب المجالس در حلقه حکما داخل می شود و حکیمانه مطالب را به میان می آورد و در نزهت الاروح ادیب و صوفی می شود و عشق او بحقیقت کشیده است، بهر حال و ظیفه ما این است که به مشاهیر کشور خود آشنا ؑ کامل داشته باشیم از گذشته نباید یکدم انصراف کنیم، زیرا ما در کشور مشاهیر، عرفان و شعرای زیادی داریم که در هر گوشه خاک ادب پرور و عرفان دوست ما خوابیده اند و باید آهسته آهسته طرز تفکر و مکتب شان روشن شود تا نسل نو به کلی بی خبر نمانند.

شرح حال امیر حسینی غوری هروی

از آنجای که کیان هستی بر دو نظام تخنیکی و ادبی بر قرار یافته ما که در بند و گرو زمان و مکان بوده و نتوانیم یک نظام را نا دیده انگاریم باید زندگی خود را از هردو نظام رنگ دهیم نیم ما در آسمان ادب و عرفان پرواز کنیم و نیم ما به بحر تخنیک و تکنالوژی شناور گردیم یعنی آنگاه که در ماده مستغرق می گردیم معنی را فراموش نکنیم و در سایه معنی ماده را مطالعه کنیم چنانکه ما از دو گوهر روح و بدن نمود یافته ایم و این موازنه در امور فرهنگی خویش با بینائی خاص در نظر بگیریم.

من روی علاقه خاصیکه به احیای مفاسد و تذکرە مشاهیر کشور خود دارم تا جای حیات صوری و مکتب میر حسینی غوری هروی را مبین ساخته ام تا در پیشگاه ذوقمندان چه در نظر آید و چه قبول افتد.

مایل هروی

بخش اول

اسم شهرت پدر و اقارب میر حسینی غوری هروی
وابستگان میر حسینی غوری هروی
مسکن اصلی او
سفر میر حسینی به مولنان
بهاءالدین زکریا ملتانی
سلطین عصر میر حسینی هروی
فیروز شاه خلجی
معاصرین میر حسینی هروی
داستان آهو

میر حسینی هروی و خانقاہ کرمان
سخنی در سلسله صوفیه سهوردی
سلسله طریقت میر حسینی هروی
مکتب سهوردی
وحدت وجود و میر حسینی هروی
شیوه نثر میر حسینی غوری هروی

اسم و شهرت پدر و اقارب مسکن میر حسینی غوری هروی

اسمش حسین بن عالم بن ابی الحسن حسین غوری هروی مشهور به میر حسین سادات و خودش در اخیر کتاب نزهت الارواح می گوید: چنین گوید مصنف این بداعی و لطایف و مؤلف این غرایب و ظرایف فقیر حقیر حسین بن عالم بن ابی الحسن الحسین.

تاریخ تولد او معلوم نیست و اما حکمت (در حاشیه ترجمه از سعدی تا جامی مؤلفه ادوارد برون مستشرق انگلیسی) تولد او را در گریوه یکی از دهات غور هرات بسال ۶۷۱ آورده ولی مدرک و مأخذ خود را نشان نمی دهد وفات او را اغلب تذکره نویسان ۷۱۸ گفته اند تذکره دولتشاهی ضمن سایر اشتباهات خود وفات میر حسینی را در سال ۸۷۹ گوید که اشتباه محض است میر حسینی هروی در مصرخ هرات در جوار ضریح سید عبدالله بن معاویه بن عبدالله بن جعفر طیار (رض) مدفون است و تاریخ وفاتش در مزارات هرات این قطعه آمده است: ده و شش از سه شوال و هفت‌صد و هجده نمود واقعه افتخار آل محمد (ص) روان سید سادات عصر میر حسینی / شد از سراچه دنیا بدار ملک مُخلدا/

پدر میر حسینی غوری هروی: سید عالم نام داشته و او را هدایت در مجمع الفصحا ملک می داند و میر حسینی را می گویند ملک زاده بوده و ترک سلطنت کرده است و اینکه پدرش مرد فاضلی بوده شکی نیست زیرا در آن روزگار تا پدر عالم و خط شناس نمی بود فرزندش هم کمتر امکان داشت کوره سوادی حاصل کند و گمان نمی رود پدرش ملک باشد زیرا در روزگار ملوک کرت بوده و ملوک کرت در غور هم نفوذ داشته اند و اگر ملک به مفهوم امروزی که عبارت از بزرگ فریه باشد استعمال شود شاید صدق کند. هرچند فحص و پژوهش بعمل آمد تا استاد مستقیم او را که در نخست معلم قالش بوده مبین شود معلوم نشد ما گفتم که پدرش آموزگار او بوده و برای شاهد قول خود حکایتی را بمیان می آوریم که خود سید در مثنوی زاد المسافرین از پدر خود یاد کرده است.

روزی پدر این حکایتم کرد/ کز جمع محققان یکی مرد/ از درد فراق خود بر آشفت/ در حالت سکر با خدا گفت/ کای در دل و دیده نورم از تو/ آخر به چه جرم دورم از تو/ گفتند توئی حجاب کس نیست/ این زیستنت گناه بس نیست/ هی هی بخدا که همچنین است/ اینجا گنه کبیره اینست/ این طرفه کسی ندیده هرگز/ وین قصه کسی شنیده هرگز/ دیوانه شود هزار عاقل/ آسوده کسی که هست غافل/

وابستگان میر حسینی غوری هروی

از میر حسینی هروی جز دختر زاده باقی نمانده است و این دختر سید حمزه دستار بند است میر حسینی هروی وصیت نموده که هر وقت سید نعمت الله ولی به

شرح حال امیر حسینی غوری هروی

هرات آمد این دختر را به او دهند و شاه نعمت الله ولی مصاہرت او را در یافته است، شاه نعمت الله از صوفی های بزرگ است، چنانکه هدایت می گوید ازو ۶۲ رساله فارسی و عربی دیده ام و از بطن همین نواسه میر حسینی هروی فرزندی بنام سید خلیل الله بوجود آمد که خلیفه پدر شد و در تصوف و پرهیز کاری راه پدر در پیش گرفت. سید نعمت الله ولی در کوه صاف مسکن داشته در گاه سردی سفر می کرده از آنجا که خودش می گوید: ظاهرم در کوه سان و باطنم در کوه صاف/ صوفیان صاف را صد مرحبا باید زدن/ (۳)

شاه نعمت الله مرید ابو عبدالله یافعی بوده و یافعی با احمد غزالی پیوند سلوک داشته است و شاهرخ میرزا پسر تیمور متوفی ۸۵۰ به سید نعمت الله ولی ارادت خاصی داشته و همواره او را تکریم می کرده است قرار بیان سمرقندی بسال ۸۴۷ فوت شده اما در مجل فصیحی خوافی هروی روز ۲۲ ربیع ۸۳۴ تذکر یافته است و گفته خوافی هروی به صواب نزدیکتر است.

تولد سید نعمت الله در گهستان هرات صورت گرفته و اما فوت او در ۹۴۰ ماهان هفت فرنگی شهر کرمان بوقوع پیوسته است. سید نعمت الله موسس طریقه نعمت الله‌یه می باشد و مریدان زیادی دارد از اشعار شاه نعمت الله که بوى وحدت وجود می دهد: وجودی در همه اعیان عیان است/ ولی از دیده مردم نهان است/ بهر آینه حسنی نو نماید/ ز هر موجی بشکل نو بر آید/ حقیقت در دو عالم جز یکی نیست/ یکی هست و در او ما را شکی نیست/ در این دنیا به عین مانظر کن/ صد بشکن تماشای گهر کن/ برآه کج مرو بشنو ز ما راست/ اگر نور است اگر ظلمت که مار است/ اگر گاهی به چشم ما نشینی/ وجود جز وجود او نبینی/ به نور او جمال او توان دید/ چنان می بین که سید آنچنان دید/... موج و دریايم و هر دو غیر آبی نیست نیست/ در میان ما و او جز نا حاجی نیست نیست/ عقل اگر در خواب می بیند خیال دیگری/ اعتمادی در خیالی یا بخوابی نیست نیست/

مسکن اصلی میر حسینی غوری هروی:

میر حسینی هروی در گریوہ غور (که گرو و گریو را کوه بچه می گویند) تولد یافته غور را اکثر کتب جغرافیائی تاریخی از قبیل معجم البلدان و سرزمین های خلافت شرقی و حدودالعالم و غیره ذکر کرده اند و اما در قسمت گرو و گریو دوست فاضل استاد فکری سلجوقی از آنجا که در غور رفته چنین گوید.

هنگامی که از خیسار (قلعه تاریخی غور) از راه درودی بطرف تیوره مرکز سابق غور در حرکت بودم چون به آن دیار رسیدم از دور کوهی مرتفع بنظر می رسید و بر سر کوه علامتی دیده می شد آن کوه و آن علامت را عوام چلنگ شاه مردان می گفتند و آن علامت که مانند تاج بر جسته بر سر کوه می نمود می گفتند

مسجدی است که از قدیم پلگان چوبین یا راه زینه چوبی به آن گذاشته و عقیده بومی چنین بود که شاه مردان در آن مسجد نماز گذارده اند.

درست باخاطر ندارم که از این کوه گذشته بودم و یا بوی نرسیده از دور نقطه سبزی در دامن کوه بمن نمودند که بنام گرو معروف بوده و اهالی غور می گفتند در آنجا دو قریه ایست بنام (گرو) و اسفور و گرو را همان (گریو) مولد امیر حسینی معرفی می نمودند.

و می گفتند در اینجا حیاطی است بنام باغچه میر حسین و گوری است که مردم گرو و اسفور آن را قبر امیر عالم پدر امیر حسین معرفی می نمایند.

محمد اکبر خان غوری و قاضی ملا محسن که با ما همراه بودند هر دو متفق القول گفتند که در گرو و اسفور رفته و آن تربت تابناک را زیارت کرده اند، چون راهی دور بود و ما بجانب تیوره در حرکت بودیم رفتن ما به آن محل معذّر بود و شرف زیارت آن مزار میسر نشد. (۴)

((خنجرک مزار که قدری از گریوہ فاصله دارد در دامن کوه آن درخت چار مغزی است مردم آنجا عقیده دارند که این درخت را میر حسینی سادات غرس کرده این درخت دست کم یک جریب را احتوا کرده است قریباً یکصد هزار جوز یا چهار مغز هر سال بار می آورد و اهالی آن سامان آن چهار مغز ها تیرکا از درخت بر می چینند و این درخت جوز مشهور است بدرخت میر حسینی سادات)) (۵)

سفر میر حسینی هروی به مولتان و بر خورد او به شیخ بهاؤالدین زکریا ملتانی و فرزندش شیخ صدرالدین

همه تذکره نویسان بر آنند که میر حسینی هروی با جماعت جوالقیان (۶) به مولتان نزد شیخ بهاؤالدین زکریا ملتانی رفته است و از او ارشاد یافته است.

اما سفر میر حسینی هروی را بعد از واقعه آهو می نگارند، صاحب خزینه الاصفیا عقیده دارد که میر حسینی در بدرو امر نوکر پادشاهی بوده و بشکار رفته اما هدایت در ریاض العارفین می گوید بعد از ترک سلطنت به مولتان رفت میر حسینی حکومت و سلطنت نداشته است و طبعاً صاحب رسوخ بوده است.

روضه الصفا و حبیب السیر او را به صفت حاکم نمی شناسند و شکی نیست که هدایت با وجودیکه مدارک زیادی در دست نداشته این حرف او؛ رنگ افسانه ای دارد برخی تذکره نویسان میر حسین را می نویسند با فلندران رند مشرب چون فخر الدین عراقی به مولتان رفت صاحب نتایج الافکار این موضوع را تذکر می دهد وقتیکه به مولتان رسید است این ریباعی را همواره بر زبان می رانده است:

درد دلم از شمار دفتر بگذشت / وین قصه بهر محل و محضر بگذشت / این واقعه در جهان شنیده است کسی / من نشنده آب و آبم از سر بگذشت /

شرح حال امیر حسینی غوری هروی

وقتی که میر حسینی هروی به آن جماعت به مولتان رسید به نقل غالب تذکره ها شیخ(۷) صدرالدین ملتانی آن جماعت را دعوت کرد شب بخواب دید که رسول اکرم صلعم.

می فرماید که فرزند مرا از بین این جماعت بیرون آور و بکاری مشغول کن (۸). شیخ علی الصباح در حلقه آنها حاضر و گفت در میان شما سید کیست همه اشارت به میر حسینی هروی کردند و او را با خود برد صاحب نتایج الافکار صدرالدین فرزند بهاءالدین زکریا را عقیده دارد که میر حسینی را بخواب دیده است قرار تذکره تاریخ فرشته شیخ رکن الدین بسال ۷۳۴ و پدرش شیخ صدرالدین در سال ۶۵۲ فوت کرده است اگر تولد میر حسینی را در ۶۴۱ در نظر بگیریم و بی واسطه به صحبت شیخ بهاءالدین زکریا مشرف شده باشد ۲۳ یا ۲۴ ساله بوده زیرا وفات شیخ بهاءالدین زکریا در سال ۶۶۶ صورت گرفته است شیخ صدرالدین را خواه مخواه ملاقات کرده است و شکی نیست که خود رکن الدین فرزند شیخ صدرالدین را هم دیده باشد از کتاب کنز لموز میر حسینی این مطلب بر می آید که:

شیخ هفت اقلیم قطب اولیا / و اصل حضرت ندیم کبریا / مفتر ملت بها شرع و دین /
جان پاکش منبع صدق و یقین / از وجود او به نزد دوستان / جنت الماوا شده
هندوستان / منکه روی از نیک و از بد تافتمن / این سعادت از قبولش یافتم / رخت هستی
چون برون کرد از میان / کرد پروازی همایش ز آشیان / آن بلند آوازه عالم پناه /
سرور عصر افخار صدر گاه / صدر دین و دولت آن مقبول حق / ئه فلک بر خوان
جودش یک طبق /

از اشعار میر حسینی هروی ثابت می شود که مرید شیخ بهاءالدین زکریا و صدرالدین فرزند آن بوده خودش می گوید سعادت ارشاد را از قبول او یافته ام بعد از آن که او رخت سفر بست آن بلند آوازه صدرالدین که نه فلک بر خوان جودش یک طبق است بر بالش مشیخت تکیه کرد، میر حسینی جمله نه فلک بر خوان جودش یک طبق از آن گفته که وقتی بهاءالدین زکریا ملتانی مرد، هفت پسر از آن بر جای ماند که یکی از آنها صدرالدین است که عارف و شجاع بوده در علوم ظاهری و باطنی و کمالات صوری و معنوی مقتدای زمان خود بوده؛ زیرا وقتی هفتاد لک تنگه سرخ میراث پدر به او تکیه کرد به همان روز همه را به محتجان و نیازمندان بخش نمود، یکی از دوستان بران جناب زبان اعتراض گشود که چرا چون پدر به تدریج بدل نکردی؟ گفت من خوف از آن داشتم که این ژروت مرا غافل نسازد و از راه حق منحرف نشوم و مغلوب دنیا نگردم و پدرم بر دنیا غالب بود(۹) و از ناحیه کثرت مال بر او آسیبی متوجه نبود.

پس برگردیم به اصل موضوع که میر حسینی سادات غوری هروی آیا چند سال به مولتان بوده و از اینکه به هند رفته است جای شک نیست زیرا خودش در نزهت الارواح ضمن حکایتی می آورد.

((حکایت: وقتی در زمین هند رسیدم مرغی دیدم که بر کرانه آبی نشسته بزرگ انداز بلند هفت پاکیزه صورت و خوب سیرت، هرگاه که طبع او طمع طمعه کردی بانگی از او در وجود آمدی در حال پک ماهی سر از آب بر آورده و نزدیک او بشدی بحکم عادت ماهی را بکار برده؛ ای خود پرست او باش آخر کم از مرغی مباش.

بیت: تو نیز از سر درد آهی برار/ ز دریای معنی گهر در برار/
جوانمرد! صاحب درد آن است که قبله همین دردانست هرگه پیش و پس خود همچون موشکی است نه در این سخن یک سر مو شکی است و از این حکایت دگر باز رابطه خود را با راهبر خود نشان می دهد و سوالیکه از پیر خود نموده یا از بهاءالدین یا فرزند او شیخ صدرالدین عارف است.

شیخ راهبر من از راه بر من آمد گفتم ای آصف صفة صفا و ای سلیمان ملک بقا هیچ پیداست که آن مرغ پنهان نشین کی در سخن آید گفت: وقتیکه چار طبع یکی گردد.

نظم: تا طبع ترا بود حرونی/ از دائره صفا برونی/ سودای درست و نرم تاکی/
خشک و تر و سرد و گرم تاکی/ جان از دل و نفس اگر رست/ طبع تو به اعتدال
پیوست/

بهاءالدین زکریا ملتانی (۱۰)

شیخ بهاءالدین زکریا ملتانی ابن وجیهه الدین بن کمال الدین علیشاه قریشی در قلعه کوت گرد در سال ۵۷۸ تولد یافته و در جوانی سفر خراسان اختیار و به صحبت بزرگان عصر نایل شد و پانزده سال در بخارا تدریس می نمود و بعد از آن به مدینه عزیمت نمود و پنج سال در مدینه اقامت و نزد شیخ کمال الدین محمد یمنی که یکی از محدثین کبار بود علم حدیث خوانده است بعد از آن به بغداد رفت و به فیض صحبت شیخ الشیوخ شهاب الدین عمر سهوروردی مشرف گشت و بعد از هفده روز خرقه خلافت یافت (۱۱) بعد از آن به ملتان رفت و صوفیان عصر پروانه وار بدورش جمع می شدند مثل شیخ عراقی و میر حسینی غوری هروی و شیخ عراقی را که جذبات خاص صوفیانه و عاشقانه از چهره اش پیدا بود به دامادی پذیرفت و از طرف عراقی خواهر زاده شیخ شهاب الدین سهوروردی است.

شیخ بهاءالدین زکریا به سال ۶۶۶ ق وفات یافت و شیخ صدرالدین که از جمله هفت پسر او بود بعد از وفات پدر بر سجاده مشیخت نشست و روش پدر را در طریق ارشاد و خلق و ذوقمندان تعقیب می کرد.

شیخ بهاءالدین از عظامی کبار مشایخ سهوروردی است که صاحب تاریخ فرشته و خزینه الاصفیاء قصه های عجیبی از بزرگواری او نقل می کنند که تذکر آن سخن بدرازا می کشد.

أبوالقاسم فرشته استرابادی در وصف شیخ زکریا می گوید.

شرح حال امیر حسینی غوری هروی

ای محروم راز لامکانی / موصوف صفات جاودانی / افلاك بزیر پای کرده / در عالم عشق جای کرده / جا روفته از فنای توحید / یا کوفته در مقام نفرید / باطن به هویت و حقیقت / ظاهر به شریعت و طریقت / آن پاک گزیده مشایخ / وان مردم دیده مشایخ / سلطان سریر ملک تمکن / یعنی که بهای ملت و دین / سلطین عصر میر حسینی

صاحب حبیب السیر میر حسینی هروی را معاصر سلطان غیاث الدین کرت می داند و برخی اورا معاصر شمس الدین کهین می دانند و در قطعه او را نام می برد.
غیاث دولت و دین شب و روز / خدا داند که می باشم دعا گوی / نچندان آرزومندیست
دلرا / که کلک و کاغذم گنجند در آن کوی / در این دریا که قعرش ناپدید است / نشان
خدود ز نام نیک می جوی /

لازم می دانم از سلطین کرت به صورت اجمال تذکر داد: سلسله ملوک کرت به سلطین غوری می پیوندد، باین ترتیب که جد بزرگ کرتها تاج الدین عثمان مر غنی است این شخص برادری داشته بنام عزالدین عمر مر غنی که وزیر سلطان غیاث الدین غوری متوفی ۵۹۹ بوده تاج الدین عثمان در روزگار سلطان غیاث الدین کوتوال قلعه خیسار بوده وقتی که او مرد فرزندش ملک رکن الدین دختر سلطان غوری را بزنی گرفت و شمس الدین از این دختر بوجود آمد شمس الدین به اردوی ((سالی نویان)) پیوست و به هندوستان رفت و شیخ بهاء الدین زکریا ملثانی را ملاقات کرد و بدربار منکو قا آن که از ۶۴۶-۶۵۵ سلطنت کرده رفت و شاه مغول حکومت هرات را بوى تفویض کرد، و آن وقت هرات، بزرگ بود و از رود چیخون تا رود سند از مضائق هرات محسوب می شد.

شمس الدین چون سیستان را فتح کرد و بدربار هلاکو رفت ابا قآن بر او بی اعتماد شد در سال ۶۷۶ در تبریز تربیز مسمومی در حمام بوى خوراند شمس الدین فوت شد، شمس الدین کهین فرزند او در سال ۶۷۷ جانشین پدر شد و در سال ۷۰۵ در قلعه خیسار وفات یافت ملک فخر الدین که بعد از پدر خود شمس الدین کهین هفت سال حبس بود قبل از آنکه پدرش فوت شود به معاونت یکی از سرداران مغل از حبس بر آمد پدر را خلع کرد و به غازان خان خود را نزدیک و با سلطان الجایتو (خدا بند) جنگید و شکست خورد، مردی بنام دانشمند بهادر با عده بجنگ ملک فخر الدین کرت به هرات روان کرد هرات را فتح کرد بود اورا کشتند.

ملک فخر الدین در سال ۷۰۶ وفات یافت برادرش ملک غیاث الدین بر تخت هرات نشست این همان ملکی است که میر حسینی هروی از او به نیکی یاد می کند و قرار گفته سیفی هروی در تاریخ هرات خیلی ملت نواز و رعیت دوست بوده با مردم با حسن سلوک و برادروار معامله داشته است.

ملک غیاث الدین در ۷۰۸ غور و اسفزار رل در تحت قلمرو خود آورد ولی نظر به دسیسه و ساعیت و غمازی برادر خود (علاء الدین هندو) طرف بد بینی

الجایتو قرار گرفت و چندی نگذشت که الجایتو دانست که این مرد راستکار و وفا دار است.

پس باعزار تمامی به اعطاء و هدایای گوناگون به هرات اعزامش نمود و به گفته سیف بن یعقوب در تاریخ سیفی که آن را بنام ملک غیاث الدین کرت مصدر نموده و در آنجا از حسن معاشرت و کاروائی و آبادی هرات در عصر او با بیانات خاصی تذکر داده است.

ملک غیاث الدین در سال ۷۲۹ وفات یافت . و چهار پسر او ملک معز الدین حسین ملک شمس الدین و غیره دنبال هم پادشاه شدند حمله تیمور در هرات سال ۷۸۳ به سلسله ملوک کرت خاتمه داد از جمله ملوک کرت ملک فخر الدین برادر غیاث الدین روحیه شعر پروری داشت که بقول صاحب تاریخنامه هرات چهل شاعر بدر بارش راه داشتند و روی همراه ملوک کرت توانستند. به جنگ و آشتی در هرات ماوا گیرند و در زادگاه خود روزگاری به مردم خود حکومت و خدمت کنند و خود را از دست بیگانگان محفوظ بدارند.(۱۲)

دیگر از سلطانی که میر حسینی سادات هروی نام برده فیروز شاه خلจی می باشد.

فیروز شاه خلجی

یکی از پادشاهان هند است که میر حسینی هروی در یکی از غزلیات خود از آن نام برده است.

آغاز صبح است ای پسر پر کن به من ده جام را / خرقه برون افگن ز تن این رند صوفی نام را / دارنده تخت و گله سلطان دین فیروز شه / ای سروری کز مهر و مه بر تر زند اعلام را /

جلال الدین فیروز شاه دھلوی خلجی به سن ۷۰ سالگی به تخت سلطنت نشست.
یکی از پدران ترک بن یافث خلج نام داشته است که این دودمان از آن تکثر نموده اند و برخی در هند می زیسته اند و قبل از چنگیز این قوم زندگی داشته اند.

فیروز شاه خلجی با عده در سال ۶۸۸ پادشاهی را از قصر کیلو کھری دھلی از دست شمس الدین گرفت.

فیروز شاه خلجی علی الرغم پادشاهان پیشین چتر را سفید گردانید و او را حلم و لطف و تقوای عظیم پیچیده بود، در دھلی حصاری و عمارتی و مسجدی و بازاری از نو بنا کرد و امیر خسرو بر حصارش بیٹی سروده است.

شها در شهر نو کردنی حصاری / که رفت از کنگره ها تا قمر سنگ /
فیروز شاه خلجی ولایات و شهر ها را به برادر زادگان و فرزندان خود تقسیم کرد به دربار فیروز شاه امیر خسرو ناج الدین عراقی، خواجه حسن، مؤید جاجرمنی، مؤید دیوانه امیر ارسلان کلامی و اختیار الدین باگی راه داشتند فیروز شاه خلیلی رحم

شرح حال امیر حسینی غوری هروی

دل و جواد بود و حتی کسانی که می خواستند او را بکشند هم آنها را معاف می کرده و تنها سید مولی که خانقاہی داشته که در آنجا طوطه قتل شاه را روزی ریخته بود از دست شاه کشته شد و بالاخره برادر زاده او علاءالدین خلجی که قوت سرشار مالی بی اندازه در دستش قرار گرفت به کاکای خود طغیان کرد و آن پیر مرد ساده دل را فریب داد و به لطائفی کشت. (۱۳)

معاصران امیر حسینی غوری هروی:

امیر حسینی هروی معاصرین زیادی داشته مثل ابن حسام هروی که پسر ملک غیاث الدین کرت را مرح نموده و حسن سنجری و عراقی و تعداد زیادی از عرفای دیگر ولی ما به کسانی سر و کار داریم که امیر حسینی هروی سر و سری داشته است مثلاً شیخ محمود شبستری: عارفیست که امیر حسینی هروی به او اخلاص و به فضل او معترف و غامض ترین مسائل عرفانی را از او استجوab خواسته است محمود شبستری ابن عبدالکریم در زمان کیاختو به دنیا آمده و در روزگار الجایتو از نامی ترین عرفای متصوفه شهرت یافته است شیخ مرید بهاءالدین یعقوب تبریزی است (۱۴) آثار شیخ محمود منظوم ۱- گلشن راز بجواب سوالات امیر حسینی هروی ۲- شاهد نامه ۳- سعادت‌نامه و از آثار منثور او حق الیقین- و رساله مرآت المحققین. در لوح قبر شبستری فوت او ۷۲۰ حک و نقر یافته و عمر او را ۳۲ سال نشان می دهد (۱۵) و صاحب کتاب مجالس العشاق ضمن آنکه هر صوفی را خواسته است شاهد باز معرفی کند راجع به شبستری هم عقیده دارد که شاهد نامه خود را به یکی از اقارب شیخ اسماعیل بُستی تالیف کرده است.

دانستان آهو که امیر حسینی را بر سر حال آورد و از دنیا اعراض نمود.

غالب تذکره نویسان این موضوع را می نگارند که روزی امیر حسینی هروی به صید آهونی در صحرایی رسید می خواست به آهو تیر را رها کند که ناگاه آهو به سخن آمد گفت ای حسینی تیر برمن می زنی تو برای کار دگری آفریده شدی اندرین اثنا آهو از نظر غائب شد. امیر حسینی لختی به فکر فرو رفت و حالش بگشت و توبه کرد و راه تقوی و سلوک پیش گرفت.

عین این قصه به اندک تفاوت به ابراهیم ادهم که تخت و تاج و کاخ را گذاشت و کوخ را گزید نسبت می دهدن. آنگاه که بر شکار آهو اقدام کرد آهو به حرف آمده گفت من آمده ام که ترا صید کنم تو مرا صید نتوانی کرد ((ترا از برای این کار آفریده اند که می کنی هیچ کار دیگر نداری)) ابراهیم گفت: آیا این چه حالیست؟ روی بگردانید همان سخن که ازکه آهو شنیده بود از قربوس زین بر آمد فزهی و خوفی بر وی مستولی شد (۱۶) در این گاه حالش منقلب شد کسوت شاهانه بدرید و نمدمی در بر نمود.

نظیر این قصه را به شیخ احمد جام نسبت می دهد که در هنگام جوانی پیر جام احمد ژنده پیل خری را از شیشه های می بار نمود خر از رفتار ماند و حتی به ضرب چوب هم حرکت نمی کرد خر به سخن آمده گفت: احمد می گوید برو احد می گوید مرو از آنرو توقف کردم، احمد جام تغییر حال کرد و در گلیم فقر پیچید.

میر حسینی هروی و خانقاہ کرمان

دولت شاه شمرقدی در تذکره خود قصه می آورد که بتاریخ موافقت ندارد می گوید میر حسینی هروی و فخرالدین عراقی در کرمان به خانقاہ اوحدالدین رفته اند و چهل روز در آنجا بسر بردنده اند و در آخر کار میر حسینی زادالمسافرین و عراقی لمعات و اوحدالدین ترجیع بندی را بوجود آورد که هر یک بذات خود اثر گرانبهائیست البته این آثار را می توان در عداد وزین ترین آثار تصوف و عرفان به حساب آورد ولی بوجود امدن این آثار در یک جای و در یک وقت صورت نگرفته بدليل آنکه اوحدالدین کرمانی در ۶۲۵ فوت نموده و محی الدین عربی در فتوحات خود از او نام برده است و هم کرمانی که در عشق مجازی راه عشق حقیقت را پیموده است با شمس روزی در صحبت را گشود است کرمانی گفته است من در طشت ماه را می بینم و شمس تبریزی به او گفت اگر در قفا دنبل نداری چرا ماه را در آسمان نمی نگری و اگر تولد میر حسینی هروی را طوری که حسن سادات ناصری از روی تبعات خانم دکتر فروغ حکمت ۶۴۱ یا ۶۴۶ بگیریم میر حسینی هروی به مرگ کرمانی شش ساله بوده و از طرفی از اعتبارات و قراین و اشاره دولتشاه بر می آید که در روزگار پیری زادالمسافرین خود را سروده است.

و همین طور عراقی لمعات خود را وقتی که در قونیه و نزد صدرالدین قونوی فصوص الحکم ابن عربی را می خوانده نگاشته است چنانچه قونوی روزی که لمعات را مطالعه نمود گفت ((حقاً که مغز فصوص است)) و فصوص را چون عراقی کسی نیک در نیاموخته و از پرده برون نیانداخته است.

میر حسینی هروی با عراقی معاصر بوده است و از آنجا که عراقی متوفی ۶۹۱ خواهر زاده شهاب الدین عمر سهروردی است و بدامادی شیخ بهاءالدین زکریای ملتانی رسیده است بیست و پنج سال در ملتان بود و باش داشته است و شکی نیست در روزگاری که میر حسینی در ملتان رفته است شرف صحبت عراقی را دریافت بآشد و یا اینکه میر حسینی هروی در خانقاہی به او سر افتاد نموده است.

ولی اوحدالدین کرمانی امکان ندارد که با میر حسینی هروی در یک خانقاہ اربعینی را گذشتانده باشد اگر اوحدالدین مراغه ئی صاحب مثنوی جام جم باشد بتاریخ و عقل بیشتر مطابقت می کند زیرا اوحدالدین مراغه ئی بسال ۷۳۸ بقول جامی وفات کرده و از جانبی دولتشاه در تذکره خود می گوید هر سه اثر را نزد شیخ شهاب الدین سهروردی برداشت آنگاه که مطالعه نمود گفت: ((حق تعالیٰ وجود شریف

شرح حال امیر حسینی هروی هروی

سرور دریای یقین را همواره از آفات محفوظ دارد)) در حالیکه مرگ شیخ سهوروی و میر حسینی هروی تقریباً صد سال فاصله دارد و حرف دولتشاه باوری نیست.

سخن در سلسله صوفیه سهوروی

چون میر حسینی هروی بحق صوفی سهوروی است لازم است این سلسله چیزی بصورت ایجاز گفته آید، مقتی غلام سرور لاہوری در اثر خود خزینه الاصفیا سلسله مشایخ سهوروی را از جنید بغدادی شروع می کند تا می رسد به احمد غزالی و عین القضاط همدانی و شیخ عمار یاسر و شیخ روزبهان و شیخ شهاب الدین سهوروی صاحب کتاب مشهور عوارف المعارف (۱۷) شیخ شهاب الدین بوحفص عمر سهوروی این شیخ محمد فرشی سهوروی است و بدوازده پشت(۱۸) به حضرت ابابکر صدیق می رسد با شیخ عبدالقدیر جیلانی معاصر بوده شیخ اوحدالدین کرمانی و حتی فخر الدین عراقی که خواهرزاده اش بوده از او ارشاد یافته اند شیخ شهاب الدین در دربار ناصر الدین الله خلیفه عباسی بود به سال ۶۳۲ فوت گردید (۱۹) شیخ هر سال به مکه می رفت و تمام دارائی خود را همواره صرف محتاجان می کرد پس از داشت ۳۳ ساله حال او چون حال شیخ نبود و از کرامت پدری بهره نداشت و از خادم خانقه کلید خزانه را مطالبه کرد خادم تامل کرد که در این ساعت وقت ارتحال شیخ است پرسش اصرار نمود شیخ شنید بخادم گفت کلید را برایش بده وقتی که ارتحال یافت خزانه باز شد شش دینار بیش نبود که آنهم تجهیز شیخ شد.

سلسله طریقت میر حسینی هروی

آنچه از طرایق الحقایق و نفحات الانس و بستان اسیاحه و تاریخ فرشته و خزینه الاصفیا بر می آید میر حسینی هروی متوفی ۷۱۸ مرید شیخ صدر الدین (۲۰) و او مرید پدر خود شیخ بهاء الدین زکریا متوفی ۶۶۶ و او مرید شیخ شهاب الدین سهوروی و او طریقت را از عمومی خود قاضی وجیه الدین و او از ابو محمد عموبیه و او از اسود دینوری و او از مشائے دینوری متوفی ۲۹۹ و او از جنید بغدادی متوفی ۲۹۷ و او از مامای خود مری سقطی ۲۵۷ و او از معروف کروخی متوفی ۲۰۱ و او از علی بن موسی الرضا طریقت را آموخته است برخی نسبت او را باداود طائی متوفی ۱۶۵ و او را به حسن بصری متوفی ۱۱۰ نسبت می دهد.

مکتب سهوروی

در عصر میر حسینی هروی تصوف پخته گی خاصی گرفت، زیرا قبل از قرن هفت و هشت تصوف تا حدی عملی و از طرفی تشریعی بود و باطن شریعت را در نظر داشته و آنقدر عمیق و استدلالی نشده بود ولی درین عصر تصوف استدلالی و علمی

رواج کامل یافت در قرن هفت و آغاز سده هشت که عصر صوفی ماست دو طریقه تصور موجود بوده است.

- تصوف عاشقانه که از آثار عطار و مولوی بلخی بر می آید.

- تصوف عابدانه که همان مکتب سهوروی و محی الدین عربی و ابن فارض است (۲۱) در این عصر می بینم صوفیان از مکتب علمی محی الدین هم استفاده می کردند و هم از مکتب عملی سهوروی افاضه می نمودند و از طرفی از تصوف عاشقانه هم بر خوردار بودند.

آنگاه که در تصوف آنروز گار اندر می شویم می بینیم در مکتب سهوروی عرفان و تصوف با شرع و زهد مندمج گشته و عرفان در این مکتب عبارت از زهد و عبادت مجاهده از طرفی رعایت فرائض و همین طور مداومت و پی گیری بر سنن و اوراد و غیره شناخته شده است. (۲۲)

در دریافت این طریقه شاگردان این کتابها را می خوانند، احیاء العلوم، رساله فشيریه و عوارف المعارف و فتوحات مکیه و فصوص الحكم محی الدین عربی و اما میر حسینی هروی در تصوف زاده اند و عاشقانه منهمک بوده است که ما بعدا از نصوص خودش استشهاد می کنیم.

عز الدین محمود کاشی متوفی ۷۳۵ که عوارف المعارف سهوروی را ترجمه آزاد نموده است و نام کتاب خود را مصباح الهدایه و مفتاح الکفایه گذاشته است و خودش در طریقه سهوروی سالک بوده است به صوفیانی که کمتر در شریعت پایی بندی دارند سر زنش می کند و حتی می گوید «اقوال صوفی همه موزون بود به میزان شرع» (۲۳)

در مکتب سهوروی شریعت مدار کار قرار دارد و صوفیان بخانقه ها اهتمام زیاد می نمودند زیرا آنجا محل ذکر و فکر شناخته شده است در این مکتب این مصطلحات بسیار بکار برده می شود - وقت - مقام - لواح - طوارق - ذوق - احوال - شرب - قبض - بسط - هبیت - انس - تواجد - وجود - اخلاق - احوال - شهود - صحو - سکر - محظوظ - محقق - ستر - مشاهده - تلوین - تمکین - قرب بعد - علم الیقین - عین الیقین - حق الیقین - تفرقه - جمع شاهد - خواطر - فنا - بقا - تجرید - تقرید - شریعت - طریقت - حقیقت - معرفت - فراست - (۲۴) شکی نیست که این کلمات که معانی و مفاهیم عرفانی دارد، در غالب مکتب های تصوف نقشبنده، چشتی، نوربخشی و غیره بکار برده شده ولی در این مکتب قدری بیشتر و چرب تر - مثلا در کنز الرموز میر حسینی عناوین از قبل تلوین - تمکین - غیب - حضور - علم - عین و حق الیقین - تجلی - شوق - تقرید - تجرید - قرب - و بعد و غیره آمده است که هر یک نظم تفسیر شده است که ما در بحث آثار میر حسینی از آن ها یاد می کنیم. در مکتب سهوروی که

شرح حال امیر حسینی غوری هروی

عرفان با شرع آشتبه دارد و با هم برادرانه اختلاط پیدا کرده، و در قسمت های ذهنی و علمی آنچه از کتاب عوارف المعارف.

و مصباح الهدایه که مؤلف و مترجم هر دو واجد این طریقه بوده اند بر می آید که با شرع به این گونه مطالب توافق خاصی دارد مثلاً این مطالب - در اعتقاد - در توحید ذات و تنزیه صفات و تحقیق اسماء و صفات. در افعال بندگان کلام، شهادت، اعتقاد برسل و ملانکه بعد از اینکه از این باب می گذریم باز در علوم، معارف اصطلاحات مستحسنات - آداب اعمال - اخلاق - مقام احوال بر می خوریم در هر یک از این ابواب ده گانه تفصیلی می یابیم که منصبیغ به آیت و حدیث اقوال ائمه دین و ارباب تصوف گشته است.

وقتیکه از احوال و اصول ذهنی و علمی این طریقه که به معتقدات روحی شان تماس دارد بگذریم طریقه مسلکی و عملی شان به صورت اجمال اینست که سالک چار زانو می نشیند و روابط سه گانه را مرعی می دارد در قدم اول رابطه خود را با حضرت رسول قایم می دارد بدینگونه که صورت شریفه آنحضرت را در نظر می گیرد دوم روابط خود را با شاه اولیاء قایم می دارد و سه دیگر آنکه رابطه روحی خود را با مرشد خود محکم میدارد، بعد از آن دل خود را به نور حق تعالی مملو نموده پنج بار و یا بیشتر صلووات بر محمد می فرستد سبحان الله چار بار، یا بیشتر و لا حول ولا قوت الا بالله العلی العظیم سه بار یا بیشتر بعد از آن درود و اذکار زیادی مرعی می دارد و این اذکار همه توحید و حمد است بعد از آن کلمه لا الله الا الله را بر زبان می راند.

با این ترتیب وقتیکه (لا) می گوید تمام محدثات و ممکنات را نفی می کند و از ره نفی باثبتات می رسد و این عقیده بر او مستولی می شود که «لا معبد الا الله» و اندرین ذکر مداومت می کند کلمه را بر زبان می راند و در امتداد آن مداومت می کند و سپس باسم ذات مبارت می ورزد و از دل الله می گوید و صفات هفتگانه او را بر زبان می راند و در اخیر بذکر «هو» می پردازد البته در خلال این اذکار دعا های دگری هم دارد.

وحدت وجود و میر حسینی هروی

طوری که از آثار میر حسینی غوری هروی بر می آید از بعضی اشعار او بوی وحدت وجود می آید و مضامین این مکتب در اکثر آثار او کم تجلی می کند مثلاً آنگاهی که از شیخ محمود شبستری می پرسد:

اگر معروف و عارف ذات پاک است / چه سودا بر سر این مشت خاک است / و یا
اینکه: وصال و ممکن و واجب بهم چیست؟ / حدیث قرب و بعد بیش و کم چیست؟ /
همه این سوالات در شرح آثار میر حسینی تذکر رفته که در جای خود باید در
طرب المجالس اثر دیگر خود گوید:

آمد شد اوست گر بدانی/ دیباچه مرگ و زندگانی/ چون کره تو سن نو آموز/ گه ساکن و گه روان شب و روز/ یعقوب چو پا بدامن آورد/ او بود که بوی پیراهن آورده/ از پایگه ادب بفرمان/ او آمده مرکب سلیمان/ او بود که چون رها شد از بند/ بنیاد ثمود و عاد برکند/ و باز می گوید: چو معلوم از کجا علت همه اوست/ رها کن کثرت و قلت همه اوست/ همه با او همه بی او همه هیچ/ زهی مشکل حدیث پیج در پیج/ نه علم و عقل را از وی عبارت/ نه وهم و فهم را جای اشارت/ کجا ما محروم این راز گردیم/ بیا تا زود اینجا باز گردیم/ در رساله کنز الرموز خود می گوید: گرچه گفتم آنچه از تقیید ماست/ وحدت است او بر تر از توحید ماست/ هرچه هستی آشنائی می دهد/ جمله بر وحدت گواهی می دهد/ تا نه پنداری که او بیش و کم است/ کاین همه از نوع جنس عالم است/ پنج و چار و شش نباشد ذات او/ نفی هستیها بود اثبات او/ آدمی را کی رسد اثبات تو/ ای بخود معروف و عارف ذات تو/

اگر چه خیلی سر وحدت تصريح نشده ولی دو بیت اخیر بوی از وحدت و جود را می پراکند در کتاب نزهت الارواح می گوید:

ز حد لامکان تا خاک غمناک/ همه در سر نقاب ما عرفناک/ مگیر از من اگر گشتم بهر دست/ که چشم عقل را حیرت فرو بست/ تحریر می دواند شیب و بالا/ گهی در کنه لا گه سوی الا/ در این میدان دلم بسیار بشتابت/ میان لا و الا یک الف یافت/ چو کرد آن حرف را با خود شماری / الف را الف دید این طرفه کاری/ در این حالت که حیرت می زند جوش/ ز وحدت سوی کثرت می رود هوش/ چه بیند دل که هم خود شد حجابش/ از این معنی بهم بر زد حسابش(۲۵)/

در مثوى زاد المسافرين خود گويد:

او راست یگانگي مطلق/ با هر صفتی که دارد الحق/ این جمله صفت که کردي اثبات/ می دان همه بی تغیر ذات/ آنجا که تونی دونی نباشد/ لیکن همه جز یکی نشاید/

چون میر حسینی هروی صوفی طریقه سه روردیست طوریکه گفتیم این مکتب با شرع آشتی کامل دارد، لهذا در پیروی از مکتب وحدت وجود صراحة ندارد با احتیاط و خوداری تمامی بیان می دارد.

چنانکه سوالاتی از شیخ محمود شبستری کرده اگرچه می توانسته خود جواب خود را گوید ولی نظر به احتیاط از غلامی قشری معاصر خود این ساز را کم کم بدم داده است.

شیوه نثر میر حسینی هروی

وی در نثر نویسی پندارم بشیوه پیر هرات رفته و از آن مکتب نثر مسجع را دریافته و نیک بکار بسته در عین زمان که اسجاع را بکار می بندد و کلمات

شرح حال امیر حسینی غوری هروی

عاشقانه به میدان می کشد صنعت تجنس را نیز دوست می دارد و در خلال چند جمله نثر باز دست بر خم زلف نظم زند.

در این مناجات که نزهت الارواح امد «ملکا! پادشاها زبان ما از هرچه زیان ماست خاموش کن و بر دل ما هرچه سبب ذل ماست فراموش گردان، قالب را بتوفیق هدایت کرداری ده و قلب را از تلقین عنایت گفتار بخش، نوری ده که ظلت آب و گل را بر باد دهیم حضوری بخش که از فضول آن جان و دل باز رهیم، علمی که عطا کرده به عمل رسان و به یقین که راه نموده به امل برسان. مثوی:
ای کار همه ز تو فراهم/ چون مرهم جمله مراهم/ زان پیش که بیند آرزویم/ از روی کرم ده آرزویم/

خلوتی ده که آنجا من ما نگنجد، سکوتی ده که دو عالم را بیک جو نسجد شناسانی ده بی پندار معرفت آشنازی بخش بی خیال محبت، در مجلس انس، نشاطی فرسنست، بر بساط قرب انبساطی کرامت کن. مثوی:
خرد سر رشته گم کرد از تحریر/ یقینی ده مر او را بی تغیر/ فضولی می کند نفس بد آندیش/ تو دانانانی که مجروح از این ریش/ دلم را در غم خود شادی ای ده/ به خویش از بند آن آزادی ای ده/ درون را بی تمنای برون دار/ به آمد ده نمی گویم که چون دار/

وقتی ده که اندوه گذشته نخوریم، حالتی ده که رنج نامده نبریم بغرور وقت حال را مهجور مکن، بگمان نزدیکی ما را دور میگن گرهی که نفس بندد بکشا، راحتیکه روح خندد بیفزا.

ای خالق خلق و عالم غیب/ مایم و دمی و عالم عیب/ ای از نظر تو کار ماراست/
آراسته تو هرچه ماراست/ عذر همه لطف تو پذیرد/ کس را نکنی تو از بدی رد/
رحم آر که جمله بی مداریم/ سرمایه امید و بیم داریم/
بی خمار شبیه و تعطیل دم توحید روزی کن، بی شمار نفی و اثبات قدم تجرید ارزانی دار، شکستگی ما را به اعتقاد درست پیوند کن و آسودگی ما را بیقین خالص بدل گردان عفتنی که رفت بر ما مگیر طاعتی که آمد از ما بپذیر نفس را با نفس برداری ده، قدم ما را با نظر برابری ده.

دم نقدم فراغی بخش زین درد/ غم فردا و دی تاکی توان خورد/ بپاش اندر دلم تخم سعادت/ بنکن بنیاد رسم و بیخ عادت/

الهی به این و آنم مگذار، که مرا داغ نست اگر چه من باعیم کرم در باغ نست می دانی که نفس عاصی الوده معاصی است و ارتکاب مناهیش نا متناهی امید، واثق است اگر چه طاعت نیست: عزیمت صادق است اگر چه استطاعت نیست، و اندیشه را پای کند است و زبان لال، تقصیر از عاجزی آید نه ملال قطعه:

اگر کار پک خس بسامان شود/ ز دریای رحمت چه نقصان شود؟/ امید مرا قاعده محکم است/ اگر چه بدی بیش و نیکی کم ابست/ بسا نفس اماره آواره گشت/ نپرسی

یکی آنچه بر من گذشت/ بر اسب هوا گر چه تا زنده ام/ دلم را توئی قبله تا زنده
ام(۲۶)

طرب المجالس:

در این اثر خود مراعات اسجاع را چندان نکرده ولی آنچه در نزهت الا رواح
خواندید سمع را در نثر و تجسس را در نظم هائیکه بکار برده است بصورت اتم و
اعلی مراعات کرده است.

«اگر واعظ مستغرق احوال است هر آینه غلبه وقت و جوشش باطن او در معنی
اثر خواهد کرد چنانچه در صورت مؤثر است و هم به نسبت آن موافقت شرع و
اقرار علم و محبت اصل صلاح و تعظیم اوامر در باطن ها قوت گیرد و در تزکیه
نفس و تصفیه دل جهادی پدید آید و اعراض و تبرا از دنیا و اهل آن روی نماید.»

شرح حال امیر حسینی غوری هروی

بخش دوم

شرح آثار میر حسینی هروی:

سی نامه یا عشقنامه

قلندر نامه

صراط مستقیم

پنج گنج

دیوان میر حسینی هروی

عنقای مغرب

پانزده سوال میر حسینی هروی از شیخ محمود شبستری

روح الارواح

مثنوی زاد المسافرین

نژهت الارواح

طرب المجالس

کنز الرموز

نتیجه

فرهنگ مصطلحات عرفانی

شرح آثار میر حسینی هروی:

۱- سی نامه یا عشقنامه (۲۷): که منسوب به میر حسینی هروی است مثنوی بر وزن خسرو و شیرین نظامی و بیس و رامین فخر الدین گرگانی، بحر هرج مسدس محذوف به وزن مفاعیل، مفاعیل، فعلی یا مفاعیل، اندرین روزگاری که میر حسینی عشقنامه خود را انشاء کرده است دیگر شاعران صوفی مسلک این طور مثنویها بوجود آورده اند.

عراقی مثنوی دارد بنام ده نامه یا عشاق نامه که دارای ده مثنوی عاشقانه و ده غزل می باشد. همینطور اوحدی مراغی ده نامه دارد و آنرا به نام و جیه الدین شاه یوسف وزیر نوادمه خواجه نصیر الدین طوسی نموده است همین طور عبید زاکانی عشاق نامه دارد و عماد الدین فقیه کرمانی هم ده نامه دارد.

میر حسینی غوری هروی در عشق نامه خود بعد از حمد و مناجات و درود بر سرور کانتات در اخیر نعت خود از آنجا که در بند هندوستان مانده، به عشق مجازی اندر، چنین می گوید:

از آن محروم ماندم اندرین راه / ندارم تحفه شایان درگاه / مرا دست قضا پا در افگند /
به هندوستان کنون می داردم بند / چرا بر خاک هندوستان نشینم / نه طاووسم که
شهباز مهینم /

در اینجا سید از حضرت محمد(ص) استمداد می جوید که مرغ توام مرا از این بند رهانی بخش، سید از این نامه در دل را می گشاید و حالات خود را تمثیل می کند.

در آن مدت که طبع نازنین بود / سعادت یاور و دولت همنشین بود /
در نامه شب را می ستاید که رشك روز بود، دختران نورانی در آسمان تلالو داشتند، آسمان چون بحر گوهرشان می نمود. بنات النعش بکردار پرورین نظاره کیان شب شدند. مشتری اندرآن شب آن قدر مست بود که ردای طیلسان را از دوش انداخته بود. وقتیکه از توصیف و عطریزی گیسوی شب رها می شود حالت ها و احساسات عاشقانه خود را در سینه شب می اندازد.

من بسودای معشوق غرق بودم در لب گفتگو ئی و در دل آرزوئی داشتم که مهربانی چون ماه از لابلای ایر پیدا آمد، آن جوانمرد چون من شکار عشق خوبان بود، و حرف ابجد عشق را بر زبان می راند و در شهرستان عشق سفر کرده بود من در پیرامون او حلقه زدم، من از او التماس کردم که چون در این خاکدان پا گذاشت؟ او چون آتشی پیچیده سر پوش را از جوش سینه بر داشت، به من گفت: از سودای بی سودی زیان بردم، من بسودای او شدم او رخ را نهان کرد. بیگانگی پیش آورد در آغاز را از و پرده را به من افشا می کرد و حال خودش در پرده رفت و هر چیز را از من نهان کرد.

شرح حال امیر حسینی غوری هروی

و گفت: من درخواست می کنم چاره کار مرا باید بسازی و نامه در عشقبازی سرائی که من از این بیش از کار مانده ام.

در اینجا میر حسینی هروی به تمنای آن دوست آواز را عاشقانه بلند می کند و بعد از چند بیت درد انگیز می گوید:

حسینی پردهء عُشاق بنواز / بلند آوازه گشتی برکش آواز /

باز میر حسینی هروی با دل خود خطاب می کند: این عشقبازی مجازی نیست اگر در یک دریای بیکران غوص کنی می توانی چون مه در آسمان رقص نمائی از این عالم در عالم دگر سفر کنی، این عالم را بنگاه ژرف بین وانگاه در خود سفر کن ، میر حسینی هروی هر نامه را که می خواهد بپایان برساند یک بیت بکردار اشعار خمریه می سراید بساقی روزگار التجا می کند.

بیا ساقی بده جام عقیقی / که می بازم بدو عشق حقیقی/در نامه دوم فریاد می کند و زاریهای دلرا یکجا بیرون می اندازد و معشوق را می ستاید و گاه بر زلتش می آویزد در خلال این نامه ها به ندرت نکات اخلاقی هم جا می زند آنجا که می گوید.

حسینی خاک پای همگنان شو/ فرود آور سر و بر آسمان شو/ همیشه سر بلندی نابکار است/ تو در شاخی نگر کان میوه دار است/ رفته رفته با نامه هفتم معشوق را قسم می دهد به این ترتیب:

حق عشق و صدق رهروانش/ بدان مرغی که صدق است آشیانش/
سوگند بر استواری عشق می خورد و در خلال هر نامه نام خود را جا می دهد و در اخیر هر نامه بساقی پناه می برد.

به نامه شکایت می کند و بنامه دگر عهد می بندد و بنامه دگرره عشق و صفا می پیماید و به نامه معشوق به او بی اعتنایی می کند و از درد دل می نالد و به نامه از معشوق رو می گرداند و باز به نامه عشق گهن را تازه می سازد و در نامه ناز معشوق و نیاز عاشق را می ستاید؛ در نامه بهای نگین را رنگ می دهد و معشوق را صدای وصل می زند و به نامه از محنت هجران و درد فراق می نالد در نامه معشوق سفر می کند و عاشق در آتش دوری می سوزد و در نامه دگر معشوق از سفر می آید:

رسید آن کز فراش خسته بودم/ بدام حیرتش وابسته بودم/
در هر نامه ایيات نازکی ادا می کند که همه رنگ وصف را دارد.
پری چهره نگار ماه پیکر/ شکسته رونق خوبان آذر/ گهر بخش از دولعل شکر آمیز/
شکر ریز از دو یاقوت دل آویز/

در نامه های اخیر راجع به مظاهر عشق و عاشقی بحث می کند و می گوید من این عشق را پنهان می کنم هر چند چهره من پیام عشق را می دهد و بالاخره در نامه بیست و هشتم از ملامتی خلق می اندیشد و خود را بری‌الذمه می سازد و در نامه اخیر خود را می ستاید

منم آن سحر پرداز عجب کار / که بستم نخل این خرمای بی خار / سخن باید ز راه
عشق و صافی / نگلجد صنعت و وزن و قوافی / حلال است این همه سحر حسینی /
نیامیزد زهی شعر حسینی /

حسینی هروی از راه عشق مجازی به حقیقت توصل می جوید آنجا که می گوید:
کسی کاندر مجازی پاک رو گشت / حقیقت را مسلم گشت و بگذشت /
در اخیر نامه می گوید.

به بخش اندر کرم گفتار او را / به خوبی ختم کن کردار او را / ابیات عشقنامه یا سی
نامه به هزار و دو صد و بیست می رسد این مثنوی هنوز چاپ نشده یک نسخه آن
مربوط به کتابخانه من (استاد میرحوم میر غلام رضا مایل هروی) است و نسخه
دیگری مربوط گتابخانه شورای ملی ایران غربی به شماره (۱۱۶۴) محفوظ
است (۲۸) این نسخه که در دست من است (استاد مایل) در آغاز یک صفحه ندارد
ولی قرار تذکر حسن سادات ناصری به این بیت آغاز یافته:

سر نامه کنم نام خدای / که نتوان گفتنش چون و چرائی /

دولت شاه سمرقندی عقیده دارد که این مثنوی را میر حسینی هروی در هنگام
جوانی سروده و حقیقت همین است که نظم عشقنامه نسبت به سایر آثار او قدری
سستی دارد و غالباً بوقت شباب گفته است زیرا خودش طوری که در بالا تذکر رفت
به هندوستان بوده و این آغاز آشنای است به عرفان و هنوز در عشق مجازی
انهماک و اهتمام داشته است در این مثنوی احساسات عاشقانه بیشتر ریخته شده است
و فکر عرفان در آن به ندرت دیده می شود.

۲- قلندر نامه:

مثنوی است که تنها هدایت در مجمع الفصحا از آن نام برده و به وزن لیلی و
مجنون جامی است و به بحر هزج مُسدس محنوف مفعول و مفعلن فقولن این مثنوی
تا حال معلوم نشده و هدایت که کتب زیادی بدسترس وی بوده این اثر را دیده و
صرف یک تعداد ابیات آن را بررسم انتخاب در مجمع الفصحا آورده است، در این
پارچه خود را در آبگیر آزادی می اندازد حتی از بند بهشت و دوزخ می گریزد و
در بعضی مصارع وحدتی کامل العیاری می شود تا آنجا که می گوید:

مائیم و بغیر ما کسی نیست / وز ما بر دوست ره بسی نیست /

چون اصل نسخه در دست ما نیست همان ابیات هدایت را نقل می کنیم.

آسوده ز خیر و شر عالم / آزاد از جنت و جهنم / از مرگ چه دردنناک باشیم / چون
زنده بنور پاک باشیم / در عالم عشق خیر و شر نیست / شادی و غمی و نفع و ضر
نیست / مارا چو مراد نامرادیست / هر غم که بما رسید شادیست / مائیم و بغیر ما کسی
نیست / وز ما بر دوست ره بسی نیست / با اهل کمال همنشینیم / در صحبت قطب
راست بینینیم / ما جوهر معدن کمالیم / پروانه شمع لایزالیم / هم خرقه صوفیان

شرح حال امیر حسینی غوری هروی

عرشیم / هم کسوت ساکنان فرشیم / سلطان سرای افتخاریم / درویش در سرای یاریم / مظلوم و شکسته و فقیریم / در چشم چهانیان حقیریم / هرگاه که نور او شود عین / بینیم مغبیات کونین / لوح دل ماست لوح محفوظ / اسرار خدا از اوست ملحوظ / شه رند محله صفائیم / دیوانه عالم خدائیم / شاهد بازیم و می پرسیم / خوش طانقه ایم هرچه هستیم /

شعر فلندر نامه رندانه و فلندرانه سروده شده و اما هیچ نسخه در هیچ یک کتابخانه یاد نشده و شکی نیست که از نام آن و تذکر همین چند بیت می توان گفت که فکر عارفانه در آن ریخته شده است.

۳- صراط مستقیم

رسالتی است منتشر کوچک و فشرده نگارش یافته و هشت صحیفه بیش نیست، محتویات آن در علم سلوک و وظیفه سالکان راه حق بخصوص کسانیکه نوآموز رشته عرفان می باشد نوشته شده است. قرار معلوم این رساله در طریقه سه روردی و روش آنمه آن مکتب است که متأسفانه من آن را ندیده ام و در کشور ما یافت نمی شود این اثر تا حال چاپ نشده است قرار تحقیقات حسن سادات ناصری در حواشی آشکده آذر یک جلد آن به کتابخانه ملی در تهران به شماره ۵۹۲۲ می باشد چنانکه در این رساله خانم دکتر فروغ حکمت تحقیقاتی نموده است می نویسد « غرض مؤلف از تالیف این رساله ارشاد و هدایت سالکان تو خاسته و نوآموز بوده تا هم در آراستن ظاهر جهد کنند و با پیرایه دین به رنگ و سلیقه خاصی آراسته گردند و هم در پیراستن باطن بجهدی بلیغ همت گمارند تا نعمت ظاهر و باطن تمام یابند » (۲۹)

۴ - پنج گنج:

که در واقع پنج قصیده است که در لابلای این پنج قصیده توحید ، فضایل اولیا و مباحث عرفانی و اخلاقی یافت می شود و دارای ۲۸۹ بیت است که دارای این مطالع می باشد.

مرا از عالم توفیق مژده می رسد املا / برانم زورق تحقیق بسم الله مجریها / ... / رفت روز نشاط و عیش و سرور / وقت عذر آمد ایها المغرور / ... / طلب ای سالکان کوی وفا / طرب ای ساکنان ملک بقا / ... / چو تغییر قسمت خدا می کند / مگو آنچه کرد این چرا می کند / ... /

ای ترا در روز فطرت یا بنی آدم خطاب / چند باشی همچو حیوان در هوای خورد و خواب /

و نسخه مستقل آن در شماره ۱۱۶۴ کتابخانه شورای ملی ایران قید است (۳۰) و هنوز چاپ نشده است از مطالع آن معلوم می شود که در هر قصیده پیروی یکی از قصاید اساتید را کرده است. چون این پنج قصیده را جز مطالع آن ندیده ام از تفصیل آن خود داری می کنم.

۵ - دیوان میر حسینی هروی:

جامی در نفحات گوید» او را دیوان اشعاری است بغاایت لطیف» این دیوان را طوری که حسن سادات ناصری دیده است مربوط کتابخانه فاضل محترم حکمت است که منحصر بفرد است.
کلیات میر حسینی شامل قصاید- غزلیات- ترکیبات- تر جیعات- مقطعات و رباعیات می باشد.

قصاید همان پنج قصیده است که در گنج نامه از آن یادی شده است ایده روش نمی شود که این پنج قصیده را خود میر حسینی هروی بنام پنج گنج یاد کرده و یا اینکه از مخترات کتابان است- زیرا کتابان این هوا خوری ها را در مورد کتابهای نویسنده‌گان مرعی و جایز می داشتند و مورخ را به اشتباہ برده اند طوری که این دیوان به دست حسن سادات ناصری رسیده و در ذیل صفحه ۶۰۱ آتشکده تذکر می دهد غزلیات میر حسینی روی همرفته می تواند صبغه خاص را در دو نوع بگیرد:
۱- عشقی و وصفی- ۲- عرفانی و اخلاقی، در دیوان میر حسینی غوری هروی تر کیب و ترجیع هم آمده است، و از طرفی در مقطعات مهد و پند شاهان را آورده است؛ در داخل دیوان او می توان رباعیات او را عارفانه محض گفت مثلًا این رباعی او را که هدایت در مجمع الفصحا آورده نظر عمیق عرفانی او را نشان می دهد.

ای سایه تو مرد صحبت نور نه ئی/ رو ماتم خود گیر کزان سور نه ئی/ اندیشه
وصل آفتابت نرسد/ می ساز بدین قدر کزو دور نه ئی/
از این رباعی را مصحح آتشکده نام می برد.

در دلم از شمار دفتر بگذشت/ وین قصه به هر محفل و محضر بگذشت/ این واقعه
در جهان شنید است کسی/ من تشننه آب و آبم از سر بگذشت/
از دل انگیز ترین اشعار سید.

بخدا که در دمندم ز غم فراق یارا/ نه خلاف گوید آنکس که حکم کند خدارا/ چو رسم
بر تو گویم که چه ها کشیدم از غم/ نتوان بناله گفتن سر و پای ماجرا را/ ... قصه
دنیا و دین از من مپرس/ از دل مجنون غم لیلی طلب/ هرچه تقدير تو می داند به
پیری در پذیر/ وانچه از از حکم تو رفت اندر جوانی در گذر/ آنچه از من در وجود
آمد خدایا عفو کن/ آنچه آگاهی ندارم عیب دانی در گذر/ ... ز فراق یار زارم چه کنم
که خون نگریم/ غم بیشمار دارم چه کنم که خون نگریم/ منم و هزار محنت دلکی
شکسته در بر/ بسر آمده قرارم چه کنم که خون نگریم/ ... گر زتاب زلف تو بوبی به
بازار آمدی/ ناف آهو را کجا هرکس خریدار آمدی/ خرقه پوشان گر بدیدنی صلیب
زلف تو/ جمله را از طیسانها بوی زnar آمدی/ گنج معنی گر بمال و مملکت بودی

شرح حال امیر حسینی غوری هروی

بدست/ نه کلیم الله که قارون مرد اسرار آمدی/... سالها بی تو بسر برد زهی کار
عجب/ این دل شوخ که گفتم نتواند روزی/

۶- عنقای مغرب:

دولت شاه سمرقندی از عنقای مغرب نام می برد که سید در معارف و حقایق پرداخته است و باز می گوید من آن را ندیده ام این اثر منسوب به میر حسینی غوری هروی است ولی گمان نمی رود از میر حسینی هروی باشد و اما قرار تذکرء صاحب کشف الظنون محی الدین عربی اندلسی رساله بنام العنقاء المغرب فی معرفة ختم الاولیاء والشمس المغرب به وی منسوب است و دولت شاه ضمن سایر اشتباهات بزرگ بصورت حتم در تذکر این بخطا رفته و در ذهنش اثر ابن عربی تخطئه کرده باشد.

۷- پانزده سؤال میر حسینی هروی از شیخ محمود شبستری:

که در واقع دارای هفده بیت است که غواص منشک عرفان را از شبستری پرسیده است این سؤوالها قرار گفته شبستری در گلشن راز بسال ۷۱۷ صورت گرفته است از آنجا که گوید:

گذشت هفت و ده از هفتاد سال/ ز هجرت ناگهان در ماه شوال/ رسول با هزاران لطف و احسان/ رسید از خدمت اهل خراسان/ بزرگی کاندر آنجا هست مشهور/ به اقسام هنر چون چشمۀ نور/ همه اهل خراسان از که و مه/ در این عصر از همه گفتند او به/ نوشته نامه در باب معنی/ فرستاده بر ارباب معنی/ رسول این نامه منظوم را آورد و در مجلس دوستان با ذوق و اهل سلوک گرد آمده بودند همه بر من می دیدند یکی از این مردان کار دیده بود و این مطالب را بارها از من شنیده. گفت: جواب نافعی عنایت کن تا ذوقمندان خبری گیرند. بعد از الحاج و تقاضا جواب نامه را در ایجاز تمام نگاشتم (شبستری ادعا می کند که همه سؤوالها را در میان جمعیت بدون فکر و تکرار ادا نمودم) و اکنون از دوستان خود خواهشمندم بیدهه لطف و احسان نگرند و از خرد گیری در گذرند. زیرا دانند که من در همه عمر شعری نگفته ام طبع من هر چند بشعر گوئی قادر بود اما بندرت این هنر را بمیدان کشیده ام.

در نثر رساله ها نوشته ام به نظم مفهومی را نپرداخته اند، زیرا عروض و قافیه معنی را قبول نکند همانطور که دریا در ظرفی نمی گنجد معنی هم وقتیکه در دل موج می زند هر گز در حرف نیاید ، ما که در حرفا های خود در تنگائیم چه حاجت آنکه در این قحط الفاظ باز معنی را در زنجیر و تنگی آوریم.

من از شاعری عار ندارم زیرا می دان چون عطار در صد قرن شاعری مقلق و معنی آشنا از خاکدان نه خیزد. بالاخره من شمهء از دکان عطار را می پراکنم و در حال به قاصدی که این نامه را آورد جواب آن را سپردم. بار دیگر عزیز دیگری بر من منت گذاشت که بر این جواب چیزی بیفزایم در اوقات مجال نمی دیدم، تا روزی خامه در کفم بگفتار آمد و ساعتی چند سخنان پر ذوق اسرار انگیز در صحیفه ریخت و این مثنوی به گلشن راز موسوم گشت (۳۱) خوب حالا سوالی پیدا می شود که چه چیزی میر حسینی هروی را واداشته بود که از شیخ شبستری این سوال را بنماید. آیا بدين مطالب آشنائی کامل داشته یا خیر؟ یا شناسائی در حقایق عرفان و مطالب غامض وحدت وجود داشته است. ولی خواسته عین مطالب را از زبان عارفی به میان آورد و اسرار مگو را از زبان دیگری افشا سازد؟ در همه این مطالب خود میر حسینی هروی آشنایی کامل داشت - صاحب مجالس العشاق گوید موالی و فقیهان برای شان طعن کرده اند به جهت آنکه تحله آن بر حضرت شیخ محمود شبستری فرستاده اند و آن حضرت جواب گفته (۳۲) از این نکته این حرف بر می آید که دوستان بر او گفته اند چه حاجت بود که خود سید مطلب را روشن نساخت و بدیگری رجوع نموده است. این پانزده سوال و هفده بیت در عالم عرفان غوغای عظیمی انداخت زیرا هیچ صاحبدلی نیست که از ابیات گلشن راز در حافظه ندارد و در لب از آن ابیات زمزمه نمی کند هر دانشمندی که در خانه عرفان می خواهد داخل شود برموز و اشارات ابیات شور انگیز آن آشنائی می کند، این مثنوی بذات خود اخگریست که در پهلوی مجرم مشتعل مثنوی مولانا قرار دارد.

سالها و قرن ها پس از آنکه پانزده سوال میر حسینی هروی را شیخ محمود شبستری جواب گفت، برای اینکه ذوقمندان و درد آشنایان از این اخگر سوزنده بیشتر گرم شوند برخی از متصوفه فاضل بشرح گلشن راز پرداختند که ما از چند شرح اطلاع داریم.

- ۱ شرح کمال الدین حسین اردبیلی
- ۲ شرح شاه داعی موسوم به نسایم گلشن
- ۳ شرح مظفر الدین علی شیرازی
- ۴ شرحیکه منسوب به مولانا عبدالرحمن جامی می باشد
- ۵ شرح ادریس بن حسام الدین اردبیلی
- ۶ شرح شیخ بابا نعمت الله بن محمود نخجوانی
- ۷ شرح حاجی میرزا ابراهیم سبزواری
- ۸ شرح محمد بن یحیی لاهجی

از همه شروح همین شرح لاهجی کاملتر و بهتر شناخته شده و چندین بار طبع گردیده و کمتر کسی است که بتصوف آشنائی داشته باشد و از این شرح بكتابخانه اش نباشد.

سوالات میر حسینی غوری هروی از این قرار

است:

سوال اول

نخست از فکر خویشم در تحریر

چه چیز است آنکه گویندش تفکر؟

سوال دوم

کدامین فکر ما را شرط راهست؟

چرا گه طاعت و گاهی گناهست؟

سوال سوم

که باشم من؟ مرا از من خبر کن

چه معنی دارد: اندر خود سفر کن؟

سوال چهارم

مسافر چون بود رهرو کدام است؟

کرا گوییم که او مرد تمام است؟

سوال پنجم

که شد از سر وحدت واقف آخر؟

شناسای چه آمد عارف آخر؟

سوال ششم

اگر معروف و عارف ذات پاک است

چه سودا بر سر این مشت خاک است؟

سوال هفتم

کدامین نقطه را نطق است انانالحق؟

چه گوئی هرزه گو بود آن مزبق؟

سوال هشتم

چرا مخلوق را گویند واصل؟

سلوک و سیر او چون گشت حاصل؟

سوال نهم

وصال ممکن و واجب بهم چیست؟

حدیث قرب و بعد و بیش کم چیست؟

سوال دهم

چه بحر است آنکه نطقش ساحل آمد؟

ز قعر او چه گوهر حاصل آمد؟

سوال یازدهم

چه جزوست آنکه او از کل فزو نست؟

طریق جستن آن جزو چونست؟

سوال دوازدهم

قدیم و محدث از هم چون جدا شد؟

که این عالم شد آن دیگر خدا شدا

سوال سیزدهم

چه خواهد مرد معنی زان عبارت

که دارد سوی چشم و لب اشارت؟

سوال چهاردهم

شراب و شمع و شاهد را چه معنی است؟

خراباتی شدن آخر چه دعویست

سوال پانزدهم

بت و زnar و ترسانی در این کوی؟

همه کفر است ورنه چیست بر گوی

این پانزده سوال را به نحو خاصی شیخ محمود شبستری جواب گفته بعد از
اینکه شرح می دهد بدو عنوان دیگر بنام تمثیل و قاعده بحث خود را به آخر می
رساند.

اقبال لاهوری هم گشن راز جدیدی دارد به این معنی که یازده سوال میر حسینی
هروی را در نه جواب شرح جواب می دهد و نیک ادا می کند و در اخیر زبور عجم
اثر گرانبهای خود این مثنوی را جای داده و اقبال این مطالب را روی فلسفه خودی
که مکتب اوست شرح می دهد ما برای موازنی و مقایسه و به منظور اینکه نگاه
هردو شاعر و عارف که سوالات میر حسینی هروی را جواب گفته اند روشن گردد
و جوابات هر دو را در دو سوال پهلوی هم نقل می کنیم.

وصال ممکن و واجب بهم چیست

حدیث قرب و بعد بیش و کم چیست

جواب از اقبال

سه پهلو این جهان چون و چند است

خرد کیف و کم او را کمند است

جهان طوسی و اقلیدس است این

پی عقل زمین فرسا بس است این

زمانش هم مکانش اعتباریست

زمین و آسمانش اعتباریست

کمان را زه کن و آماج دریاب

ز حرف نکته معراج دریاب

شرح حال امیر حسینی غوری هروی

مجو مطلق در این دیر مكافات
که مطلق نیست جز نور السماوات
حقیقت لا زوال و لا مکان است
مگو دیگر که عالم بی کران است
کران او درون است و برون نیست
درونش پست، بالا، کم؛ فزون نیست
درونش خالی از بالا وزیر است
ولی بیرون او وسعت پذیر است
ابد را عقل ما نا ساز گار است
یکی از گیر و دار او هزار است
چو لنگ است او سکون را دوست دارد
نه بیند مغز و دل بر پوست دارد
حقیقت را چو ما صد پاره کردیم
تمیز ثابت و سیاره کردیم
خرد در لامکان طرح مکان بست
چو زناری زمان را بر میان بست
زمان را در ضمیر خود ندیدیم
مه و سال و شب و روز آفریدیم
مه و سالت نمی ارزد به یک جو
به حرف کم لبثم غوطه زن شو
به خود رس از سر هنگامه بر خیز
تو خود را در ضمیر خود فرو یز
تن و جان را دوتا گفتن کلام است
تن و جان را دوتا دیدن حرام است
بجان پوشیده رمز کائنات است
بدن خالی ز احوال حیات است
عروس معنی از صورت حنا بست
نمود خویش را پیرایه ها بست
حقیقت روی خود را پرده بافست
که او را لذتی در انکشاف است
بدن را تا فرنگ از جان جدا دید
نگاهش ملک و دین را هم دوتا دید
کلیسا سیحه بطرس شمارد
که او با حاکمی کاری ندارد

شرح حال امیر حسینی غوری هروی

بکار حاکمی مکر و فنی بین
تن بی جان و جان بی تنی بین
خرد را با دل خود همسفر کن
یکی بر ملت ترکان نظر کن
بنقلید فرنگ از خود رمیند
میان ملک و دین ربطی ندیدند
یکی را آنچنان صد پاره دیدم
عدد بهر شمارش آفریدم
کهن دیر که بینی مشت خاک است
دمی از سر گشت ذات پاک است
حکیمان مرده را صورت نگارند
پد موسی دم عیسی ندارند
در این حکمت دلم چیزی ندیده است
برای حکمت دیگر نپیده است
من این گوییم جهان در انقلاب است
درونش زنده و در پیچ و تاب است
ز اعداد شمار خویش بگذر
یکی از خود نظر کن بیش بگذر
در آن عالم که جزو از کل فزون است
قیاس رازی و طوسی جنون است
زمانی با ارسسطو آشنا باش
دمی با ساز بیکن هم نوا باش
ولیکن از مقام شان گذر کن
مشو کم اندرونی منزل سفر کن
به آن عقليکه داند بیش و کم را
شناست اندرون کان و یه را
جهان چند و چون زیر نگین کن
بگردون ماہ و پروین را مکین کن
ولیکن حکمت دیگر بیاموز
رهان خود را از این مكتب شب و روز
مقام تو برون از روزگار است
طلب کن آن یمین کو بی پسار است

سوال از میر حسینی هروی

اگر معروف و عارف ذات پاک است
چه سودا بر سر این مشت خاک است
جواب از شیخ محمود شبستری
مکن بر نعمت حق نا سپاسی
که تو حق را به نور حق شناسی
جز او معروف و عارف نیست دریاب
ولیکن خاک می یابد ز خور تاب
عجب نبود که ذره دارد امید
هوای تاب مهر و نور خورشید
بیاد آور مقام حال فطرت
کزانجا باز دانی اصل فکرت
الست ربکم ایزد کرا گفت
که بود آخر که آن ساعت بلی گفت؟
در آن روزی که گلها می سرشند
بدل در، قصه ایمان نوشند
اگر آن نامه را یک ره بخوانی
هران چیزی که می خواهی بدانی
تو بستی عهد و عقد بندگی دوش
ولی کردی بنادانی فراموش
کلام حق بدان گشتنست منزل
که تا یادی دهد آن عهد اول
اگر تو دیده ای حق را در آغاز
در اینجا هم توانی دیدنش باز
صفاتش را ببین امروز اینجا
که تا ذاتش توانی دید فردا
وگر نه رنج خود ضایع مگردان
بر بنیوش لاته‌ی ز قرآن
تمثیل
ندارد باورت آگه ز الوان
وگر صد سال گونی نقل و برهان
سفید و سرخ و زرد و سبز و کاهی
بنزد وی نباشد جز سیاهی

نگر تا کور مادرزاد و بد حال
 کجا بینا شود از کحل کحال
 خرد از دیدن احوال عقبا
 بود چون کود مادرزاد دنیا
 و رای عقل؛ طوری دارد انسان
 که بشناسد بدان اسرار پنهان
 بسان آتش اندر سنگ و آهن
 نهاده است ایزد اندر جان و در تن
 ازان مجموع پیدا گردد این راز
 چو بشنیدی بر با خود بپرداز
 چو بر هم افتاد آن سنگ و آهن
 ز نورش هر دو عالم گشت روشن
 توئی تو نسخه نقش الهی
 بجو از خویش هر چیزی که خواهی
 سوال میر حسینی هروی
 قدیم و محدث از هم چون جدا شد؟
 که این عالم شد آن دیگر خدا شد
 اگر معروف و عارف ذات پاک است
 چه سودا در سر این مشت خاک است
جواب اقبال
 خودی را زندگی ایجاد غیر است
 فراق عارف و معروف خیر است
 قدیم و محدث ما از شمار است
 شمار ما طلس روزگار است
 دمام دوش و فردا می شماریم
 به هست و بود و باشد کار داریم
 از او خود را بریدن فطرت ماست
 پیبدن نارسیدن فطرت ماست
 نه ما را در فراق او عیاری
 نه او را بی وصال ما قراری
 نه او بی ما نه ما بی او چه حال است
 فراق ما فراق اندر وصال است
 جدائی خاک را بخشد نگاهی
 فتد سرمایه کوهی بکاهی

شرح حال امیر حسینی غوری هروی

جدائی عشق را آینه دار است
جدائی عاشقانرا ساز گار است
اگر ما زنده ایم از دردمندی است
وگر پاینده ایم از دردمندی است
من و او چیست، اسرار الهی است
من و او بر دوام ما گوهي است
بخلوت هم بجلوت نور ذات است
میان انجمن بودن حیات است
محبت دیده ور بی انجمن نیست
محبت خود نگر بی انجمن نیست
به بزم ما تجلی هاست بنگر
جهان ناپید و او پیداست بنگر
در و دیوار شهر و کاخ و کونیست
که اینجا هیچکس جز ما و او نیست
گهی خود را ز ما بیگانه سازد
گهی ما را چو سازی می نوازد
گهی از سنگ تصویرش تراشیم
گهی نا دیده بر وی سجده باشیم
گهی هر پرده ای فطرت دریدیم
جمال یار بی باکانه دیدیم
چه سودا در سر این مشت خاک است
از این سودا درونش تابناک است
چه خوش سودا که نالد از فراقش
و لیکن هم ببالد از فراقش
فرق او چنان صاحب نظر کرد
که شام خویش را بر خود سحر کرد
خودی را دردمند امتحان ساخت
غم دیرینه را عیش جوان ساخت
گهر ها سلک سلک از چشم تر برد
ز نخل ماتمی شیرین ثم برد
خودی را تنگ در آغوش کردن
فنا را با بقا هم دوش کردن
محبت در گره بستن مقامات
محبت در گذشتن از نهايات

محبت ذوق انجامی ندارد
 طلوع صبح او شامي ندارد
 براهش چون خرد پیچ و خمي هست
 جهاني در فروغ يکدمي هست
 هزاران عالم افتاد در ره ما
 بپيان کي رسد جولانگه ما
 مسافر جاودان زي جاودان مير
 جهاني را که پيش آيد فرا گير
 به بحرش گم شدن انجام ما نیست
 اگر او را تو در گيري فنا نیست
 خودي اندر خودي گنجد محال است
 خودي را عين خود بودن کمال است
 سوال مير حسیني هروي
 قدیم و محدث از هم چون جدا شد
 که این عالم شد آن دیگر خدا شد
 جواب شیخ شبستری
 قدیم و محدث از هم خود جدا نیست
 که از هستی است باقی دائما نیست
 همه آنست و این مانند عنقاست
 جز از حق جمله اسم بي مسماست
 عدم موجود گردد این محال است
 وجود از روی هستی لايزال است
 نه آن این گردد و نه این شود آن
 همه اشكال گردد بر تو آسان
 جهان خود جمله امر اعتباریست
 چو آن يك نقطه کاندر دور ساریست
 بزو يك نقطه آتش بگرдан
 که ببني دایره از سرعت آن
 يکي گردد شمار آيد بنا چار
 نگردد واحد از اعداد؛ بسيار
 حدیث ما سوی الله رها کن
 به عقل خویش این را زان جدا کن
 چه شک داري درین کین چون خیالست
 که با وحدت دونی عین محالست

شرح حال امیر حسینی غوری هروی

عدم مانند هستی بود یکتا

همه کثرت ز نسبت گشت پیدا

ظهور اختلاف و کثرت شان

شده پیدا ز بو قلمون امکان

وجود هر یکی چون بود واحد

بوجدانیت حق گشت شاهد

۸: روح الارواح: از آثار گران بهای میر حسینی هروی است. شرح اسماء الله است که از نگاه و مذاق عرفا نگاشته شده و قصه ها و حکایت های هم در خلال هر شرح آورده است یک نسخه آن مربوط موزیم کابل است که احتمال قوی می رود در هیج کشوری یافت نشود خصوصیات کتاب بدین گونه است.

روح الارواح ۴۳۵ صفحه دارد. خطاط آن این نسخه را بدین عبارت خاتمه داده است قد وقع الفراغ من كتابته هذا الكتاب في سابع عشر من جمادي الاول سنه ثمان به خط عبدالضعيف الفقير... الراجي الى رحمت الله تعالى حبيب بن احمد (طبیب خوانده می شود) بن حسن (خوانده نمی شود) بن حسین بن احمد بن محمد عطا بخطط ...
غفر الله لهم

گر دوستان مخلص بعد از وفات ما

در مسند حیات گهی ذکر ما کنند

از دوستان سزد که پس از فوت دوستان

ذکر نیکو کنند بدی ها را رها کنند

کسی بر این کتاب فهرستی نوشته است به این عبارت و این فهرست کتاب روح الارواح است مصنف این کتاب (۹۹) نام حق صبحانه تعالی را شرح کرده است و موافق هر اسمی از اسماء الله آیات و احادیث و کلام بزرگان و نقل های بزرگان معتبر نوشته است.

این بندء کمترین بی مقدار که خواست فهرستی نویسد تا در یافتن هر یک از اسماء الله آسان گردد در فهرست خود تعریف مجمل از اسماء الله کرده است تا اسم الهادی. کتاب روح الارواح این طور آغاز می گردد بعد از بسم الله؛ افتتاح کرده شد شرح اسمی خداوند جل جلاله به فارسی برای انتفاع مسلمانان والله الموفق.

اول در هو سخن گفته شود. پس بر ترتیب مختصر و موجز بهر اسمی اشارت کرده آید انشاء الله تعالی. بدانکه: معنی هو او بود و در میان عوام تا هو را بالله تعریف نکرد بر مراد گوینده واقف نگردد. اما خواص و اهل اختصاص و مردان میدان دین و خداوندان عین الیقین که دل صافی دارند و همت عالی و سینه خالی چون بر زبان گوینده برود که هو؛ از این کلمه جز نام حق جل جلاله مفهوم ایشان نگردد مفهوم ایشان نگردد و علی الحقیقت دلی باید که از هوا مصفا و سینه بهدا

شرح حال امیر حسینی غوری هروی

محل و باطنی قول حق را مهیا؛ تا حقیقت هویت بر وی مکشوف شود و به ادراک سر او موصوف گردد.

آورده اند که عزیزی در راهی می آمد و درویشی هم پیش آمد و گفت از کجا می آنی گفت (هو) گفت کجا می روی گفت هو گفت مقصودت چیست؟ گفت هو از هر چه سوال کرد جواب این یافت که هو. نظم:
از بسکه دو دیده در خیالت دارم

در هر چه نگه کنم توئی پندارم
در این کلمه هو چون از سینه مرد صاحب وقت براید هیچ چیز حجاب او نماید. اگر عرش پس او آید و اگر کرسی؛ آتش محبتش بسو زد.

بعد از چند جمله عربی بفارسی مخلوط مقالت خود را این طور دنبال می کند: ای جوان مرد اینکه همه اسامی و صفات که رود همه از سر زبان رود مگر هو که میان جان می رود اسمی است که زبان را با وی کار نیست هر اسم که بر زبان بر آری لب را بجنابانی مگر هو که هو نامیست که زبان و لب را که وکیل داران دل اند با او کار نیست از سر زبان بر نماید از میان جان و صمیم سینه بر آید از قعر دل متفرقی گردد هو باید که از قعر جان با نفس پاک از دل پاک از باطن پاک قصد درگاه پاک کرده گذران و روان و پران چون برق خاطف و ریح عاصف نه چیزی از او در آویخته و نه چیزی با او آمیخته و آویخته.

الله: معنی الله نزدیک اهل تحصیل و ارباب تحقیق آنست که من الله الا لهیه هي
القدرته علي الاختراع علي الابداع.

الله آنست که الهیت او راست و الهیت قدرت بر آفریدن است و پدید آوردن این صفت حق است جل جلاله که قادر است برای ایجاد و اختراع و انشاء و ابداع؛ قدرتش را فتورنه و قوتش را قصور نه اگر خواهد در هر لحظه هزار هزار چون خلیل و حبیب بر گزیند فعلش به آلت نه؛ صنعش به علت نه؛ کردش به حیلت نه؛ عزش رفیع را بیافرید و ناج فرق کون گردانید و عظمت و بصیرت او اوالابصار عیان کرد و ذره حقیر را در عالم ایجاد آورد و از حقارت او؛ او را از دیده ها نهان کرد و از روی حقیقت عرش چون ذره؛ ذره چون عرش؛ عرش چون ذره از روی قدرت و ذره چون عرش از روی حکمت؛ اگر به عالم قدرت نظر کنی عرش ترا زره نماید و اگر به عالم حکمت نگری ذره ترا عرش نماید؛ عرش رفیع با ذره حقیر در قدرت او یکسان است و در حکمت او مثل آن ذره حقیر با عرش کبیر در قدرت او همو همتو یکسان در حکمت او همو و همتو و مثل آن می گوید بر زبان حال چه می گوید چه من چه تو حق (جل) جلاله را قدرتی است بر کمال و وحدانیت بی زوال و حکمت بی انتقال؛ قدرت فطرت و ایجاد تقاضا کرد و ایجاد تقاضا کرد و وحدانیت اعدام و افنا اقتضا کرد حکمت در اعادت برای تحقیق صفت سعادت و شقاوت بود ایجاد اول بتقاضای قدرت؛ اعدام میانه به تقاضای وحدانیت؛ و

شرح حال امیر حسینی غوری هروی

حدیث اعادت آخر بتقاضای حکمت؛ بقدرت؛ در زمین حکمت تخم فطرت پاشید انواع موجودات سر برزد بعضی گل خوشبوی و بعضی خار چگر خوار آنگاه از عالم وحدانیت به او غیرت به بخشید و سوم قهر به بزید؛ عالم را کسوت عدم پوشانیده و قلاده وجود در جید موجودات بدست قهر باز کرد پس سلطان حکمت از بالا میدان جلال عزت تاختن آورده که اهمال از شرط ربویت نیست «فَإِنَّ اللَّهَ تَعَالَى يَمْهُلُ وَ لَا يَمْهُلُ» اسرافیل را که سیاف وقت است و منادی گر عهد؛ گفت بصور که پردهء قادر است در دم که استیاق نتایج خاک بغایت رسید و عشاق ما زهر فراق چشیدند و به اندوه ابدی دست در (اگوش) کردند تا این مشت خاک بصرهای عهد و فنا قضا حاضر آیند... تالصبور که فصل آخر کتاب است نیز از آن بیاوریم تا سر و آخر روح دلارواح واضح آید و قاری را فرحتی دست دهد.

الصبور:- بردہ باری کہ شتاب نکند به عقاب یهمل و لا یهمل ملہت دهد و اما مهمل فرو نگذارد؛ معنی صبر در لغت حبس است.

سبحانه تعالی ادا وصف انه صبور بحبس العقوبته عن صاحبها بطول امحانه اباهم...

جون بندء موحد اعتقاد کرد که حق تعالی صبور است موافقت؛ شرط محبت است؛ با پد که صبر را مستحکم و مستمسک خود سازد؛ چنانکه صبر را با صبر او صبر نماند آنگاه او صبر را صبر فرماید یا صابر الصبر... آخر ای درویش سلطان سلاطین مصطفی بود(ع) و هر سلطانی را طبیبی بود مصطفی (ع) آدم بود (ع) ما زهر چشیدیم و رنج کشیدیم و بار ملامت برداشتیم و تازیانه بخوردیم تا چون محمد رسول الله (ص) بر سریر نبوت تکیه زند به جنت در پیش او نهد... والله اعلم

- ۹ - مثنوی زادالمسافرین: این مثنوی به بحر هرج مسدس اخرب مقوی محفوظ یا مقصور ترتیب یافته و بوزن لیلی و مجنون نظامی گنجوی سروده شده است باین وزن (مفعول مفاعیلن فعلون یا مفاعیلن) و دارای ۱۳۸۸ بیت می باشد و از این بیت آغاز یافته:

- ۱۰ -

ای برتر از این همه اشارت

هم اول و آخر استعارت

این مثنوی را می توان گفت در روزگار پیری شاعر بوجود آمده و در هشت مقالت (به تعداد هشت بهشت) برگشته نظم در آورده و از هر کلمه و جمله این مثنوی عرفان؛ تصوف و شیفتگی و بیخودی و کرامت انسانی موج می زند و در آغاز مثنوی خدا را ستایش می کند و عجز و بیچارگی ماسوی الله را ارائه می دهد گوید: مسبحان افلاک همه بر زبان سبحانک ماعرفناک آورند آدم که خلیفه تست سر گشته ربنا ظلمنا می باشد. باده نوشان و خرقه پوشان ترا می جویند و ترا نمی دانند؛

مرغکان توحید تو گویند و قمریان به بستان محبت تو کو کو زنند خلاصه از عرش
تا فرش زین کران تا آن کران ترا طلبند و حمد و ستایش ترا کنند تا آنجا که می
گوید: اندیشه ما در حريم بی نیازی او خیال بازی می کند و تو در آینه هوا را در
نگری گمان ببری که خدا را بینی به تشییه و تأویل خدا را نشناسی بحجه و قیاس و
جدل این ره طی نشود آنگاه که طبیعت و هوا معلم تست خود را گم می کنی. علمی
را طلب کن تا ترا از تو ستاند این بحث را به آخر می رساند مقاله اول را در تقدیس
و تنزیه حق تعالی آغاز می کند بعد از چهار حکایت بمقالت دوم می پردازد.

چهار حکایت در بین مقالت اول و دوم قرار دارد که یکی از آن این است: روزی
شبی در عالم تحریر نزد منصور حلاج که او جهانی پر از نور بود آمد و از او سوال
نمود که از حقیقت آگاه ساز و ره را باز گوی. لفظ الله که در زبان همه می رود.
یعنی چه؟ این نکته چه می رساند؟ از لام الف چه بیرون می آید؟ منصور حلاج از
این سوال در جیب تفکر فرو رفت و آنگاه سر بلند کرد و گفت؛ من از حقیقت آگاه
نیستم ولی این راه را از تو می جویم؛ سفر تو بیرون از تو نیست تحقیق تو عبارت
از آنست که بی تو شوی بعد از آن می گوید:
حرفیکه بگوش ما و من گفت

با تو بزبان تو سخن گفت

اسم و صفتی که می کند یاد

زانجا که توانی ترا نشان داد

در آینه حسن او نظر کرد

عشق آمد و جمله را بدر کرد

هر یک باشارتی دویدند

کردند بیان چنانکه دیدند

در دیدن شان شکی نباشد

لیکن همه جز یکی نباشد

چون دیده دانش آمد احوال

این مشکل ما نمی شود حل

آن دیده که او دوی نه بیند

جز وحدت معنوی نه بیند

بعد از آن گوید: نام الله بونی از دسته گل می باشد که بر زبانها نشسته و بیانها از
شرح او درمانده است؛ مردم در حجاب این حروف اندرین راه سر گشته اند؛ آنگاه
که این پرده های حروف آنسو افتد آتش در وجودشان درگیرد قومی از وجود خویش
فانی شده و از این حروف در سایه معانی پناه آورده اند. از صفات و اسماء در
گذشته اند؛ تا آنجا که می گوید.

شرح حال امیر حسینی غوری هروی

اول الف آمد این درست است

زیرا که یگانگی نخست است

لام از ازل است وصف آن ذات

دوری تو از این حدیث هیهات

ما دایره ایست ما سوی الله

یعنی سر و پای این کهن گاه

اول همه اوست واجب الذات

بیرون ز تصور خیالات

آنجا همه وحدت است مطلق

تحقيق حقیقت است الحق

هان ای سر و پا بر هنه در راه

این است بیان حرف الله

حلاج فرباد می زند که هر چند دویدم بجای نرسیدم خون کاملان می جوشد ولی
هر کس یخ می فروشد ؟ من بر آنم تا از خود گم شوم آنگاه که من گم شوم چه یابم؟.
گاه چو ذره بر دویدم و اما جز سایه خود چیزی را ندیدم مثل سایه گاه از خود هم
گریزانم در حسرت آنکه من نور را در نگرم. اما خورشید از سایه پر هیز می کند.
زیرا می گوید آنگاه که من آدم تو باید بر خیزی من در این بادیه چو سایه سر
گردانم؛ حال من همه تن خیال شدم از پرده خود گریختم و خود را به خیال بستم از
بسکه خیال دوزی نمودم سوزن شدم؛ مشوش می آیم و می روم؛ تا آنجا که می گوید:
در پرده خیال خویش دیدم

گفتم به حقیقتی رسیدم

این بخیه من فقاد بر روی

وان پرده دریده شد در این کوی

دل نعش رخش بدیده بنگاشت

یعنی به خیال گل توان کاشت

از خامه برون دویده سرمست

دستار چه خیال در دست

سر گشته شد و خیال هم رفت

این دیده نبود آن قدم رفت

مقالات دوم روی این عنوان است: در فضل و شرف انسان و غفلت او این
مطلوب را این طور طرح می کند. تو از چشم خود نهانی و در چار میخ صورت
بندی تو در حواس خود نظر می کنی و هرگاه از ماورای طور عقل خود را
مطلوبه کنی دانی که همه با تست هرگاه عکس خود را در نگری ترا از همه دور
می دارد؛ در زیر گلیم تست آنچه در کائنات است در این مقالت پنج حکایت را در

همین مطلب که انسان خلاصه موجودات است و باید خود را درک کند. ذکر می کند همینکه خودی خود را نمی داند از آسمان خود می افتد. در یکی از حکایات قصه حضرت موسی (ع) را می آورد.

روزی حضرت موسی از می فراق مخمور بود بر کوه طور آمد گفت ای خدا مارا بخود راهی ده اگر تو نزدیک منی ترا از کجا جویم؟ موسی جواب خود را از هاتفي شنید: تو نقاب خود شدی من با تو هستم؛ هرگاه حجاب ها را یک سو نهی دوئی نماند؛ تو مرغ شهباز ملکوتی؛ تو مرغابی بحر لایزالی ولی در خیال خود افتاده ای تو قطره غافلی هستی نمی دانی که دریابی در تو می جوشد خدا در ملک توحید نهان نیست؛ ولی چشمی پیدا کن؛ تو آینه هر دو عالمی در همه این حکایات حسینی هروی بلندی و علو جامعه انسانی را بیان می کند. انسان کامل را مستجمع جمیع صفات کائنات می داند و باز داستان دیگری می آورد.

صاحب نظری در خلوت خانه راهبی که از دو جهان؛ پاک بریده بود سفر کرد. گفت چون پری دلشاد نشسته ئی و از صحبت دیو گریخته ای در این صومعه خراب عور و بر هنه و بی خورد و خواب چه حال داری؟ گفت: من از نام و نشان اطلاعی ندارم و من سگبان خود می باشم و سگ نفس را در بند آورده ام روزگاریست که او را بسته ام و او را از دست رها نمی کنم و من از آن مجال راحت ندارم که از جراحت او ترسانم بعد از آن می گوید دنبال آهوي تو سگ نفس افتاده سگ را مگذار تا آسیب رساند.

مقاله سوم را در طریقت و کیفیت سلوک بیان می دارد:

در این مقالت می گوید تو مزد مسافری از جهان معنی نباید بی خبر بود لگدی بر فرق خود زن از کوه قاف خود سیمرغ وار پر افشار؛ در سایه خویش نشین و دو گام منزلت بیش نیست تکیه بر عقل محض نباید کرد؛ عقل ترا فریب دهد به بال عشق و ذوق پرواز کن بهتر آن است تا خود را بر رکاب رهبری رسانی؛ قبل از مرگ باید بمیری یعنی اوصاف ذمیمه را از خود دور سازی؛ آنگاه که از خود برون شدی و از خود جدا گردیدی نیست می گردد. در اخیر کلام خود را خاتمه می دهد.

چون نیستی تو شد محق

آید همه نعرهء انالحق

بعد از آن در حکایت دگر می گوید هستی تو از درون و برون حجاب نست آنگاه که از این چار دیوار برائی راه یقین بر تو منکشف شود؛ آنوقت چشم دلت باز گردد و ارواح مقدسان در نگری و از بند ناسوت وارهی آنگاه شهباز آشیانه لاھوت گردی تا آنجا که می گوید.

این راه اگر ترا یقین است

معراج مسافران چنین است

شرح حال امیر حسینی غوری هروی

مقالات چارم در صفت سالکان طریقت مطرح می کند می گوید مردان اصل پاک دارند و به خاک و آب نسبتی ندارند از مزاج آب و آتش بیرونند اما در آتش عشق روزگار خوشی دارند؛ ایشان با حق جمعند ولی از خود پریشان می باشند و همواره شعارشان لا یعرفونهم است و آنها در بحر وجود خویش غرق می باشند و با خلق آزاری ندارند. بعد ازان قصه حضرت مسیح را می آورد که هرکس به او جفا می کرد او از راه وفا و صفا نمی گذشت؛ بر شیشه اش سنگها همی زند و لی او چون شسسه دلش تنگی نمی کرد. غبار خس و خاشک را سرمهه چشم می ساخت؛ هرگاه سیلی بروی او می زند؛ روی دیگر خود را نشان می نمود؛ دوستان بر او گفتند این چه شیوه است هرکس ترا دشمن دهد پاسخ درست حضرت عیسی این سخن بود «هرکس نه همان دهد که هستش»

حسینی هروی بعد ازین داستان به نصیحت سالک و عارف و انسان کامل می پردازد و باز سر این رشته را به قصه دیوژن حکیم کلبی که روزی اسکندر او را به یک خرابه دید و بروی گذر کرد ادامه می دهد؛ اسکندر نزدیک او می شود و حکیم اعتنای نمی کند. سکندر در خشم می شود که آخر ای غول مغالم مگر مرا نمی شناسی که من کیست؟ آیا نمی دانی من پشت عالم هستم؛ تخت فلک زیر پای من است دلی چون دریا و فکری چون آفتاب دارم؛ پیر گفت اینها همه به نیم جو نمی ارزد. من غول و قافل نیستم؛ من مرد دل آگاهی هستم؛ چون عاقبت از خلق باید جدایی کرد؛ حاجت به آشنایی ندارم؛ دیوانه توئی که مغدور ردو روزه ملک خود هستی تو پشت و روی عالم نیستی یک دانه کشت آدمی. تا آنجا که می گوید:
با من چه برابری کنی تو

چون بنداء بنداء منی تو
دو بنداء من که حرس و آزند
با تو همه عمر سرفرازند

تو بنداء این دوئی بمعنی

بشكن سر کبر و پای دعوی

اسکندر کلاه شاهی را بر زمین زد و فقیرانه زار زار گریست و نفیر بسیار زد سر خود را بر پای پیر می سود و پند او را آویزه گوش ساخت.
مقالات پنجم در بیان عشق و مراتب آن است؛ عشق را می ستاید که این بادیه را باید ببال عشق پیمود. در اینجا باید روی کشش و جذبه خاصی حرکت نمود تا مطلوب را در یابی. تا آنجا که می گوید؛ آنگاه که عشق چراغ افروزد پر جبریل از شرار آن در گیرد.

بشنو پسرا حقیقت عشق

با خویشتن است نسبت عشق
 با خویشتن است جمله رازش
 بر خویش کند همیشه نازش
 با خویش شود همه خطابش
 خود گوید و خود دهد جوابش
 معشوق خود است و عاشق خویش
 در عشق نرفت ازین سخن بیش

مقالات ششم را در معرفت نفس و اوصاف آن پی ریزی نموده است در اینجا میر حسینی غوری هروی فلسفه و دریافت ذهنی خود را بمیدان می آورد و می گوید در درون خسته تو نهالیست که آن ترا میوه اکمال می دهد؛ تو بر سایه درخت کس منشین از نهال خود ثمر گیر؛ در ذات خود مذهب باش تو دسته گلی از رنگ و بوی خود کیف گیر و خویشتن را نمایش ده در مشیمه چند مانی (در بیضه چند مانی ای مشت پر برون آ) از ترکیب وجود بحث می کند که از چندین عناصر و ارواح سرشته شده و امیال و احساسات گوناگونی در کمین اویند؛ دل گنجینه خداست؛ ولی آن دلی که از فیض ارواح بینائی دارد؛ عقل تنها صفت طبیعت است او می تواند گاهی آگهی حاصل کند و اما از حقیقت نداند؛ تو ای خلاصه کائنات در آئینه ات عالم غیب منطوي است چنانکه در ظلمت تو نوری نهفته و در غیبت تو حضوریست چون محبوس طبایع و حواسی ازان خود را نشناشی؛ تو جام جهان نمائی و در آئینه تو صد نقش شگرف افتاده است خود را پیدا کن.

در مقاله هفتم معرفت دین را اصرار می ورزد. گوید: در این راه تحقیق و تهذیب آنرا نگهدار؛ دین در واقع معرفت حق است؛ راه دین آنگاه بر تو روشن گردد که از خود پیاده گردی تا آنجا که گوید:

گر مرد رهی دگر مکن رای

از عهده چون خودی برون آی

مقالات هشتم: در بیان حال پیرو مرید و شرط صحبت ترتیب یافته در این مقالت می گوید که در این بادیه مخوف سرسری پای مگذار؛ آنگاه که پای گذاشتی سروپا را منگر؛ از سر خود بگذر پای بزن و در این راه سرانداز.

باید اندرین طریق پیری مر ترا باشد تا همتش بدرقه تو گردد و اکسیر وجود و صحبت تو قرار گیرد تو بسان ذره هستی اما پیرت آفتاب است و او برایت هر گونه فتح باب کند نه آن طور پیری که از روشنی ماند و چون سایه ای بی فروغ باشد پیری باشد که او مستغرق در نور عشق باشد و لبریز از مستی آن و به اندک توجهی ترا بمراد رساند. و بعد از آنکه بحث خود را طولا می سازد باز بر سر حرف خود همان عرفان خود شناسی و خود می آید و می گوید.

شرح حال امیر حسینی غوری هروی

تا از دل و جان خبر نیابی
از شاخ امید بر نیابی
نفس و تن وطبع را رها کنی
یعنی خود را ز خود رها کنی
دریست گرانبها که سفتم
دریاب که گفتی بگفتم
در اخیر مثنوی زادالمسافرین (قدمت هذا الرساله) از اشعار
خود به نیکی یاد می کند .
این دسته گلبن یقین است
هم توشه رهروان دین است
از بسکه فشاند بحر من در
شد دامن آخرالزمان پُر
این گلشکری که خوش سر شتم
در هشت مقالتش نوشتم
شمی است که از دلم بر افروخت
هفتاد هزار پرده را سوخت
یک نکته او که دل کند شاد
بر دل در هشت باغ بکشاد
در باغ حقیقت این نهالیست
کز وی همه باغ را جمالیست
روحش بنشانده عقل پرورد
نادان از این درخت کم خورد
آنکس که بیافت اندکی بوی
دانست که چون شکافتم موی
چون اهل خرد بهر دیاری
زین تحفه برند یادگاری
این نور بهر طرف که تابد
یعنی که قبول هر که یابد
زین گنج که رایگان کشادم
دارد بدعای خیر یادم

۱۰- نزهت الارواح

نشریست شیوا و منجم و دل انگیز و سطري دران نیست که خالی از صنایع
لغظی (تجییس) باشد؛ کلمات عاشقانه و عارفانه بکار برده شده و مرصع و مزین به
اشعار و آیات و اخبار می باشد؛ نثر دل انگیز عاشقانه دارد که می توان آن را تالی

شرح حال امیر حسینی غوری هروی

گلستان سعدی گفت. چنake در فهرست کتابخانه ایندیا افیس از جهت نزدیکی که
بکتاب گلستان دارد نام آن سنبلستان ضبط و قید شده است. (۳۳)
این کتاب در ۱۴۸ صفحه در مطبعه مجتبائی واقع دهلي بکاغذ شبز چاپ شده و
این طور آغاز یافته الحمد لله رب العالمين علی کل حال في کل حين.
بعد از خطبهء عربي این دو بیت یاد شده.

به توفیقش چو دیدم روشن آواز

سخن را هم به نامش کردم آغاز

بگو اي مرغ زيرك حمد مولي

كه هست او را سپاس نعمت اولي

این کتاب ۲۸ فصل است و در فصل اخیر که ختم کتاب است
می گوید:

به يك رشته ز دريایي تفكر

کشیدم نظم را با نثر چون ذر

بسی مغز حقیقت یابی ایدوست

که پنهان کرده ام در زیر این پوست

دران ساعت که می کردم تمامش

نهادم نزهت الارواح نامش

فصلوں ایں کتاب چنین آمدہ است بعد از حمد و مناجات و مناقب چاریار:

فصل اول در ابتدای سلوك
فصل دوم در معرفت سلوك
فصل سوم در مقامات سلوك
فصل چارم در نصیحت سالک
فصل پنجم در بدوجلعت
فصل ششم در بیان وحدت
فصل هفتم در تجربید سالک
فصل هشتم در قاعده طریقت
فصل نهم در کمال استغنا
فصل دهم در آغاز فطرت
فصل یازدهم در بیان اختلافات حالات
فصل دوازدهم در بیان دل
فصل سیزدهم در تصفیه دل
فصل چاردهم در دیباچہ عشق
فصل پانزدهم در حقایق عشق
فصل شانزدهم در بیان عشق
فصل هفدهم در حیرت عشق
فصل هجدهم در مخاطبہ نفس
فصل نوزدهم در بیان معاملات
فصل بیستم در جد اجتہاد
فصل بیست و یکم در صحبت و متابعت
فصل بیست و دوم در ترك صحبت خلق
فصل بیست و سوم در صبر و تسليم
فصل بیست و چارم در کشف معانی سلوك
فصل بیست و پنجم در ارشاد و انتباہ
فصل بیست و ششم در اشارت اهل طریقت
فصل بیست و هفتم در نهایت اهل طریقت
فصل بیست و هشتم در ختم کتاب

از این اثر از بسکه خود میر حسینی هروی راضی و خوشنود است در تعریف و
توصیف آن از مبالغت دریغ نکرده است.

قراری که خودش اظهار می دارد نزهت الارواح را بسال ۷۱۱ به اتمام رسانیده است « چنین گوید مصنف این بداعی و لطائف و مؤلف این غرایب و ظرائف فقیر حقیر حسینی بن عالم ابن ابی الحسن الحسینی احسن الله احواله و حق آماله که این عرایس ابکار یعنی نفائس افکار که بنات خدور خاطر خطیر و مقصورات خیام ضمیر منیر این ضعیف اند بعد از آنکه مستقر فطرت بمستودع خلقت نزول کرده اند و از نخاع صلب قدرت در بطانه مشیمه حکمت آمده و از مادر طبیعت که حامله انتقال این اطفال است. به مشقت مجاہدت و شدت ریاضت و هنآ علی و هن متولد شده دایه گرانماید عقل سبک دستی نموده هر یک را در مهد بسته و از پستان علم شیر عمل داده بدست شوق در قماط عشق پیچیده و مدنی در تدق غیب فریب محجوب داشته و بر سریر حسن و جمال این حور عین را بنور طاعت و صفائی معاملت صباحت و ملاححت افزود و از کمال ظرافت و نهایت لطافت چون بغايتی رسید که الي مثلها یکون الحکیم صبابته .

در شهور سنه احادی عشر و سبعماهه مشاط نشاط فکر بر بساط انبساط گوش و گردن هر یکی را به زیور فصاحت و بلغت مقرط و موشح ساخت و از سوار و خلخال ترصیع و ترجیع ساعد و ساق شان مزین و محلی گردانید و خط و خال و الفاظ غریب و اصطلاح عجیب را بر عذار و عارض عذرا عرض داد و بر مصنفه زبان کامثال الولوالمکنون در خلوتخانه دهان آورد. پس قاضی وقت این مخدرات حجه عصمت و این مستورات محفه عفت را در مجلس انس بنام خاطبان راغب و عاشقان طالب عقد بست؛ امید است که در حریم حرم قلوب و صدور محترم یعنی شاهان جهان پناه که مقربان حضرت اله اند و آیت رجال یحبون ان يطهرو و رجال لا تلهیهم تجارته و لا بیع عن ذکر الله و رجال صدقوا اما عاهدوا الله عليه از حقیقت حال ایشان بیان می کند قبولیت و محرومیت یابند و از دیده ناپسندیده هرنا حفاظ که بحرفون الكلم عن مواضعه و براء ون الناس و لا یذکرون الله الا قليلا از حال ایشان خبر می دهد محفوظ و مصون مانند انشاء الله تعالی و تفرد و صلی الله علی خبر خلقه محمد و آلله اصحابه اجمعین.

۱۱- طرب المجالس: کتابیست آمیخته با نثر و نظم ادبی و شسته و دارای ۱۹۱ صفحه در شهر شاش چاپ شده است. از این اثر کشف الظنون اینطور نام می برد طرب المجالس فارسی مختصراً فی النصایح والحكم علی لسان الوحش والطیور احسین بن حسن بن سیدالحسینی و هو علی خمسه اقسام بدائع و روائع و هذا الابواب اشتمل على مقطوعات مجموعه لطائف.

طرب المجالس این طور آغاز می شود:

« حمد و ثنا مر خدائی را جل جلاله و عم نواله؛ صانعیکه ذرهء خاک کثیف را ز حضیض مرکز جهل طبیعت به نظر لطف نقطه دایرهء علم گردانید » و انجام آن اینست « و این اشارتیست بس غامض و دقیق و ما یعقلا الالعالمون.»

شرح حال امیر حسینی غوری هروی

طرب المجالس دارای چند قسم است که هر قسم دارای چند فصل است به این ترتیب:

قسم اول در بیان خلق و امر مشتمل بر هشت فصل:

فصل اول در آغاز آفرینش و صفت عالم غیب.

فصل دوم در حقیقت عالم شهادت

فصل سوم در اشارت به حقیقت دنیا

فصل چهارم در حقیقت دنیا

فصل پنجم در مذمت دنیا و اهل او

فصل ششم در آفرینش ابلیس

فصل هفتم در بیان حال ابلیس

فصل هشتم در آفرینش آدم عليه السلام

قسم دویم در اصناف ذریهء آدم مشتمل بر دوازده فصل است.

فصل اول در آفرینش انبیا علیهم السلام

فصل دوم در آفرینش علمای شریعت

فصل سوم در مشایخ طریقت

فصل چهارم در صفت علمای مجازی

فصل پنجم در صفت فقرای صوری

فصل ششم در صفت درویشان حقیقی

فصل هفتم در آفرینش امرا

فصل هشتم در بیان مراتب قوت امارت

فصل نهم در منصب امراي عادل

فصل دهم در صفت امراي ظالم

فصل یازدهم در صفت عوام الناس

فصل دوازدهم در صفت زنان

قسم سوم در فضیلت و شرف انسان بر جمیع حیوانات مشتمل بر چهارده فصل

فصل اول در بیان مناظره

فصل دوم در جمع آمدن حیوانات و مشورت ایشان

فصل سوم در سخن کردن حیوانات با یکدیگر

فصل چهارم در تدبیر کردن حیوانات

فصل پنجم در مشورت ملک جنیان.

فصل ششم در رسول فرستادن ملک جنیان

فصل هفتم در جمع آمدن حیوانات بدرگاه ملک جنیان.

فصل هشتم در مناظره روباه با حکیم ترک.

فصل نهم در مناظره مور با حکیم شام.

فصل دهم مناظره شتر با حکیم حجاز

فصل یازدهم در مناظره عنکبوت با حکیم روم

فصل دوازدهم در مناظره کشف با حکیم عراق

فصل سیزدهم در مناظره طاووس با حکیم هند.

فصل چهاردهم در مناظره همای با حکیم خراسان.

قسم چهارم در بیان اخلاق حمیده مشتمل بر نه فصل

فصل اول در بیان علم

فصل دوم در بیان حیان

فصل سوم در بیان حلم

فصل چهارم در بیان جود

فصل پنجم در بیان عفو

فصل ششم در بیان صدق

فصل هفتم در بیان عدل

فصل هشتم در بیان شفقت

فصل نهم در بیان تواضع

قسم پنجم در بیان اوصاف ذمیمه مشتمل بر دوازده فصل

فصل اول در بیان هوا

فصل دوم در بیان هوس

فصل سوم در بیان کبر

فصل چهارم در بیان حسد

فصل پنجم در بیان بغض

فصل ششم در بیان حرص و شهوت

فصل هفتم در بیان بخل

فصل هشتم در بیان اسراف

فصل نهم در بیان ریا

فصل دهم در بیان طمع

فصل یازدهم در بیان امل

فصل دوازدهم در بیان رسم و عادت

میر حسینی غوری هروی طرب المجالس را مثل سایر آثار خود می ستاید: این

معجونی است از صورت و معنی در هم سرشته و عروج نیست از اصل به فرع بار

بسته تا مردم صاحب نظر از حسن مزاج و کمال قوت انسانی خبر یابند:

قسم سوم کتاب طرب المجالس را مناظره انسان و حیوان گرفته که این مطالب

را میر حسینی هروی از یکی از پنجاه و یک رساله اخوان الصفا و خلان الوفا گرفته

و در آن نظر داشته است و مطالب دگری را بران افزوده است چندانکه خودش می

گوید: «قسم سوم در فضیلت و شرف انسان بر جمیع حیوانات مبني بر چهارده فصل

شرح حال امیر حسینی غوری هروی

و این قسم مشتمل خواهد بود بر لطائف بسیار که انتباہ کرده شد تا ارباب عقل صحیح و اصحاب قلب سلیم چون بعد و انصاف در آن معانی نامل می کنند از روی تحقیق معلوم ایشان شود که فضیلت انسان بر جمیع حیوانات نه از خلقت ظاهر است و از راه رسم و عادت و در این معنی چند فصل بر نهجه رساله از رسائل کتاب اخوان الصفا که اهل حکمت جمع کرده اند و در قلم آید و بحث و مناظره جماعت مردم با جمیع حیوانات به نوعی دیگر ترتیب یافته و از تحقیق و مجاز آنچه تلقین استاد عقل و املای زبان وقت بود تقریر کرده شد»

از فصول و مطالب و محتویات طرب الوجالس تا جانی که هم خودش می گوید مجالست و کنگره حیوانات را از رساله اخوان الصفا با تغییر خاصی گرفته است ولی مطالب دگر را که برخی اخلاق تشریحی و تصوفی است از کتب مختلف اخذ نموده است. در زمانه های پیشین نسبت به بعضی عوامل روحی و یا رژیم های سیاسی طرز استبدادی سخن را بیشتر بکنایه و ایهام ادا می کردند.

«مرزبان نامه کتابیست که واضح به زبان جانوران نهاده است مانند کلیله و دمنه در قدیم الایام چنین رسم بود که پند گویان و ناصحان هیچگاه سخنی پوست باز کرده و صریح در موعظت و نصح با بزرگان و مخدیم نگفتدی و آن را بی اثر پنداشتندی و بهتر آن می دانستند گهر پند و نصیحتی را در لباس کنایات و استعارات و تمایل و یا از زبان دیگران به شیوه جانوران ادا کنند و این رسم در میان دانایان هند و خراسان مسلم بوده است» در بحث و مباحثه طرب المجالس هم همین کنایه گوئیها مراعات شده روح مطلب آن است که جانوران و پرندگان و حیوانات و خزندگان از مظالم انسان با هم درد دل کردن و بالاخره پادشاه جنیان را حکم فرار می دهند هر یک از طبقات حیوانات وکیلی انتخاب می کند که بایکی از حکمای انسان در مناظره را باز کند که چنین آمده است.

«اکابر و صدور شهر بر در ایوان شاه جمع آمدند ایشان نیز به اتفاق یکدیگر هفت حکیم را که از هر اقلیم در آنجا جمع آمده بودند روان کردند. چون جماعت حکما به حضرت ملک جنیان رسیدند از حیوانات نیز هر که نامزد این مهم شده بود»

همینطور در مجلسی اول شتر با حکما و یا حکیم حجاز مناظره می کند و سخنان زیاد رد و بدل می کند و بالاخره حکیم حجازی مجاب می شود همینطور مور با حکیم شام و روباه با حکیم روم و کشف با حکیم عراق و طاووس با حکیم هند مناظره می کنند؛ در این مناظرات حکما مجاب می شوند و در رساله اخوان الصفا تقاؤت این است که حکیم عراق در این مناظره و مبارزه میدان را می برد و در طرب المجالس حکیم خراسان فایق می شود و بحث را به نفع خود یعنی مفاخر انسان و اولویت شان خاتمه می دهد.

این مناظره به نظم و نثر در می گیرد و حکیم خراسان می گوید:

ای جانور بلند پرواز
 با همت پست خود همی ساز
 ای گشته ز باد خود هوائی
 تا کی سخنی منی و مانی
 لطف کرمش نهاده خوانی
 تو قانع از او به استخوانی
 آگه نه ای از حقیقت حال
 از بی خبری مزن پر و بال
 بعد از این هما چند سطر نثر می گوید و باز به این ابیات حکیم
 را می ستاید:
 مرحبا ای حکیم محکم رای
 خاطر روشنست جهان آرای
 من همایم نه جغد منحوس
 چکنی سرزنش به افسوس
 پستی همتم ز خورسندیست
 نز ره حرص و آرزومندیست
 چون خدایست معطی و مانع
 بر در او نشسته ام قانع
 قدرم از بال و پر بلندی یافت
 که دلم روی از این و آن بر تافت
 در هوای مجاز می نگرم
 تا دهنده از حقیقتش خبرم
 من همین دارم از همه کم و بیش
 تو چه داری بیار صحبت خویش
 این منظره در پیرامون علم در گرفته است و باز حکیم خراسان این ابیات را بکار
 می زند.
 تو چه دانی که آدمی چه کس است
 آدمی با خدای هم نفس است
 چون ترا رهبر است حیوانی
 چه شناسی کمال انسانی
 نتوان دید اندرین منزل
 صورت حق بدیده باطل
 ۱۲ - مثنوی کنزالرموز: مثنوی ایست عرفانی که در بحر رمل مسدس مذوف بوزن
 مثنوی مولینا جلال الدین بلخی سروده شده است.

شرح حال امیر حسینی غوری هروی

از این شعر آغاز می شود:
باز طبع را هوای دیگر است

بلبل جان را نوای دیگر است

تاریخ نگارش این مثنوی معلوم نیست این مثنوی هم در زهد و سلوک و روزه و نماز و حج و زکوه؛ علم و معرفت تحرید؛ تمکن؛ شوق؛ عین الیقین و تجلی صفات و ذات تذکر یافته است تعداد این ابیات مثنوی که در دست من است به ۵۷۲ بیت می رسد اما طوری که مصحح آتشکده این اثر را دیده عقیده دارد که بالغ ۹۲۲ بیت است (۳۴) این رساله چندین سال قبل در چاپخانه مقید حیدرآباد هند چاپ شده و هم در سال ۱۳۱۸ در داخل چند رساله بنام (عوارف المعارف) در تهران چاپ گردیده است. در این مثنوی میر حسینی غوری هروی بعد از حمد و ثنا و نعمت و صفت اصحاب ابیاتی در نصیحت دارد که خود را از دام هوا و هوس رها کن و از خواب خرگوشی بیدار شو؛ آهونی تیزتکی باش و سگ نفس را که چون روباه حیله ساز است میدان برای تاخت و تاز مده باز گوید از قصه خوانی استماع نموده ام که روزی ابوسعید ابوالخیر میهندی با اصحاب بر آسیانی گذشت ابوسعید به یاران خود گفت سنگ آسیاب با همه بر گشتنگی می گوید هر چند مردم بر من درشتی می دهند من بر آنها نرمی می دارم؛ هر چند گرانبارم ولی روح من از این کار سبکبار است؛ سپس در مقام تنبیه تذکر می دهد تو هم از نفس خود بگذر و گرانجانی مکن عود خود را مهیای آتش نیاز ساز مقالت دگر را در پیرامون عشق بیان می دارد که بر چرخ حقیقت عشق اختر تابانیست صیقل آینه دلها عشق است و در حقیقت همه مشکلات از راه عشق حل می شود در این ابیات عشق را می ستاید و عقل را نکوهش می کند.

عقل گوید جبه و دستار کو

عشق می گوید خانه خمار کو

عقل هستی می کند کین در خور است

عشق مستی می کند کین خوشتر است

عشق گوید کار سازی می کنم

عشق گوید پاکبازی می کنم

عشق و عاشق را قلم در کش تمام

تا همه معشوق ماند والسلام

در مقاله راجع به اسلام گوید که اسلام عبارت از تسلیم است و قدرت حق را به بین و از غیر حق انکار نما و اگر براستی سخن از دین احمد می زنی باید به همه آن معاملت کنی که در خود آرزو داری و نقد هستی خود را در لاله محو ساز؛ لا و الا را از دفتر بر تراش سر تا سر این جهان یک وحدت است لا در واقع ترا از تو رها سازد و به خدایت آشنا می دارد.

چون تو خود را از میان برداشتی

قصر ایمان را دری افرادشی

بعد فلسفه نماز و زکوه و روزه و حج را عارفانه بیان می‌دارد می‌گوید نفس تو الوده حرص و هواست به دریای فنا طهارت کن از هر دو عالم دست و روی بشوی و به مصلای قناعت در بین بیم و امید خلوتی گزین تمام خشک و تر دنیا ولو که همه عقل باشد از سر آن بر خیز و جوان مردانه آنرا ببخش؛ شکم خود را از روزه تهی مکن؛ دل خود را تهی ساز و جز بدیدار خدا بدگر چیز افطار مکن؛ بعد از آن از بیابان هوا احرام بگیر آنگاه طوف کعبه اسلام را نما و نفس خود را در پیش شاه وجود فدا کن؛ خدا در یک جهت نیست و همه جاست کعبه مردان آب و گل نیست طالب دل باید بود زیرا بیت الله دل است بعد از آن راجع به علم بحث می‌دارد گوید دل را تصفیه کن که همه کشف و عیان ازان آید آنگاه که از خود برون شوی گنج های پنهان معنوی بر تو گشوده شود. چنانکه بندگی طاعت است و پندار نیست همانطور علم دانستن است و تنها بگفتار تمام نشود بعد از آن راجع به معرفت بحث نموده و شیخ (مرشد خود را وصف می‌کند و در باره هر کدام این مطالب؛ نفس اماره؛ دل؛ روح؛ عقل؛ توکل قرب و بعد؛ قبض و بسط؛ در بیان شوق؛ احوال؛ محبت؛ تفرید تجرید؛ تلوین و تمکین؛ غیبت و حضور؛ علم اليقین و عین اليقین تجلی صفات؛ تجلی ذات؛ سمع و خاتمه کتاب بحث نموده و هر یک از این مطالب عرفانی را که دانستند و به کار بستند آن سالک را به منزل می‌رساند و سفر عرفانی او تمام می‌شود با بیانی دلکش و عاشقانه ذکر می‌کند که ما در اخیر کتاب به طور لزوم و اجمال در اخیر کتاب که حاوی نتیجه و تفسیر اصطلاحات عرفانی اوست بیان می‌داریم در اخیر این مثنوی در آسمان حیرت پر و بال می‌زند مثنوی کنز الرموز را با این حدیث ختم می‌کند.

شیروی کردم در این راه مخوف

تا که ره یام بسرحد وقوف

مرکب از توفیق حق می‌ناختم

جز تحریر منزلی نشناختم

چون بدانستم که حیرت در ره است

پس یقینم شد که خاموشی به است

طول و عرضی خواستم این نامه را

مصلحت نامد شکستم خامه را

نتیجه

میر حسینی غوری هروی ولد سید عالم از عرفای اخیر قرن هفتم و اوائل قرن هشتم هجری قمریست که شهرت آفاقی دارد و بیشتر به شهرت عرفانی او همان

شرح حال امیر حسینی غوری هروی

پانزده سوالی افزووده که از شیخ محمود شبستری نموده است و در جهان عشق و عرفان رستاخیزی عظیم بیا کرد.

۱- استاد میر حسینی قرار گفته خودش پدرش سید عالم بوده و معلم روحانی بحیث پیر و مرشدش قرار گفته با تذکر تذکره نویسان و اینکه خودش در کنز الرموز اثر خود گفته است به بهاءالدین زکریا و فرزندش شیخ صدرالدین ارادت داشته و از تبارشان خرقه گرفته است و مامور شده تا طریقه سهوردی را در شهر باستانی هرات که در آن روزگار منبع فیوض بوده تبلیغ کند چون هرات در عصور مختلفه چندین بار زیر و زبر گردید معلوم نمی شود سید خانقاہی داشته یا نه و در کدام نقطه هرات بوده است و اگر احتمالاً گفته شود سید در مصرخ هرات در زادگاه پیر هرات (خواجہ عبدالله انصاری) جای فکر و ذکرش بوده و در همانجا هم مدفن است خیلی دور از منطق نخواهد بود.

۲- سید بطور قطع پیرو مکتب صوفیه سهوردی بوده زیرا آنچه از داخل رساله بر می آید که شیخ بهاءالدین زکریا مولتانی شیخ شهاب الدین سهوردی را ملاقات نمود و از او ارشاد یافته و بذریعه فرزند شیخ صدرالدین این مکتب را رواج داده و میر حسینی هم در هند رفته و این طریقه را از بهاءالدین و فرزندانش آموخته است.

۳- سفر میر حسینی غوری هروی در هند مسلم است ولی در آثار خودش تصریح نشده که دو بار رفته باشد اما صاحب خزینة الاصفیا دو بار رفت از را به هند می نگارد که یک بار با پدر خود رفته و بار دگر گرمی مولتان را دیده و رفته است تا عود خود را مهیای آتش بدارد.

۴- میر حسینی هروی در عصر ملوک کرت زندگی می کرده اما خودش یک عارف بی اعتنا به جهان بوده و تنها در یک دو بیت مختصر ملک غیاث الدین را نام برده و هم زمانی که در هند رفته از فیروز شاه خلجی ذکری کرده است.

۵- چون میر حسینی هروی صوفی سهوردی بوده بناء در شیوه تصوف خود زاده از سیر و سلوك داشته و کوشش می کرده طریقت با شریعت آمیخته گردد و از آنست که در بعضی ابیات خود بوي از وحدت وجود را می پراکند و اما این مکتب را صریحانه وضاحت نمی دهد.

۶- میر حسینی در نثر شیوه پیر هرات را تعقیب می کرده است و از آن در اثر خود نزهت الارواح که نظم و نثر با هم مخلوط است مراجعات تجنیس را بصورت اتم و اعلی نموده است و در هر بیت و هر سطري صنعت جناس و سجع را به کار بسته است و در حالی که شور و عشق موسیقی سخن را در آن تعییه نموده است.

۷- چیزیکه میر حسینی هروی بیشتر می تواند امتیاز خاصی بدهد و روحیه او را تشخیص کند همان علو همت اوست که فلسفه خود را به میدان می کشد

و به قالب آثار خود به حضرت بشر خطاب می کند که پر و بال خود را در این خاکدان سُست مکن و قدر و همت خود را نگهدار میر حسینی قدسیت خاصی به بشر قایل است.

رویهم رفته میر حسینی هروی یکی از زمره عرفان حکوم کشور ماست که تمام تذکره نویسان او را به بزرگواری یاد می کنند و جامی در نفحات او را نیک می ستاید.

شناسانی و مطالعه افکار و احوال این مردان که در آسمان معنویت پرواز داشته اند و از تکرر و نقش خود را بیرون کشیده اند برای انسان روحیه نیک انسانی نصیب می کند و افق نظرها را وسیع می سازد و چندانکه از میراث معنوی خود آگه می شویم همینطور پهلو های روشن آن را که در زندگی امروز مانقش شکرف دارد بکار می بندیم و از طرفی اصالت ادب و عرفان و فرهنگ خود را حفظ می کنیم.

فرهنگ مصطلحات متن کتاب

در داخل متن کتاب برخی اصطلاحات عرفانی بکار رفته که برای برخی خوانندگان فهم آن مشکل بنظر می آید لهذا قسمتی از آنها توضیح شده و در گشودن این گره ها از کشف المحبوب شیخ ابوالحسن علی بن عثمان الغزنوی متوفی ۴۵۶ و از خود کتاب کنز الرموز میر حسینی استفاده شده است.

وقت: عبارت از حال تست و آن چیزی که استعداد غیر مجهول را اقتضا می کند. (۳۵)

صحو: عبارت از صحت حال است با حق (۳۶)

سکر: عبارت است از فرط شوق و غایت محبت (۳۷)

مقام: بفتح میم قیام باشد و بضم میم اقامت باشد؛ اقامت بنده باشد اندر راه حق و مقام عبارت بود از راه طالب و قدمگاه اندر محل احتماد و درجه به مقدار اکتسابش اندر حضرت حق تعالی (۳۸)

حال: عبارت بود از فضل خداوند و لطف وی به دل بنده بی تعلق مجاهدات ولی بدان از آنچه مقام از جمله اعمال بود و حال از جمله افضال (۳۹)

دریبان شوق و احوال

مرحبا اي شهسوار تيزكام

چون به توفيقش گذشتی زين مقام

شاد باش اي مقبل فرخنده فال

گوي معني را همي بر سوي هال

اي گل خندان سر از غنچه برار

باد نوروز است و ابر نوبهار

شرح حال امیر حسینی غوری هروی

خار غم بیرون کش از پای امید

چون نسیم صبحدم دادت نوید

غافلا جام حیات آمیز بین

حالت مردان شور انگیز بین

کار خود کن ای اسیر خود فروش

عالم دیوانگانست هی خموش

از لب لعل شکر دور ای مگس

رمز ما هم اهل ما دانند و بس (۴۰)

غیبت: مراد است از غیبت دل بود از دون حق تعالی تا حدیکه از خود غائب شود

و از غیبت خود غائب شود تا به غیبت خود از خود بخود نظاره کند. (۴۱)

حضور: غیبت از خود؛ هر که از خود غائب بود بحق حاضر بود. (۴۲)

غیبت و حضور

هان حسینی قصه را کوتاه کن

بی حسینی عزم آن درگاه کن

محو کن نقش خود از روی ورق

تا بخوانی آیت اثبات حق

حاصل الامر آفت خود هم توئی

نور حق پیداست نا محرم توئی

ای به پستی مانده از بالا مپرس

تیغ لا را رانده از الا مپرس

در کمال خود چه باشی پای بند

آخر از نور یقین شو بهره مند

عقل فرزانه چو هستت هم نشین

با زبانی نکته علم اليقین

چون گذشتی در ره دانش درست

خود به بینی آنچه دانستی نخست

جمع: عبارت است از جمع شدن خلق به خالق از نظر اوصاف (۴۳)

تفرقه: سالک در افعال خود با محیوب فرق دارد (۴۴)

قبض: عبارت از قبض قلوب اندر حالت حجاب (۴۵)

بسط: عبارتست از بسط دل اندر حالت کشف (۴۶)

در بیان قبض و بسط

در محبت چون زدی گام نخست

قبض و بسط از گردش احوال نست

هر فتوحی کز بر جانان رسد
 بی دلان را مژده درمان رسد
 بشکفت گلها ز باغ خوشدلی
 روی دل گردد ز اندوه صیقلی
 دل زشادی چون شود مست و خراب
 نفس را بوئی رساند از شراب
 شرط باشد هر که می گردید مست
 خاک را از جرعه سازند مست
 نفس را از جرعه آور در خروش
 دست بردارد ز بهرش در سروش
 عزت عشقش کشد در پیج و خم
 آنهمه شادی بدل گردد بغم
 قسم او گردد ز باغ روزگار
 هر گلی را بر جگر صد گون خار
 نفس گل را باشد این معنی عیان
 مرغ دل را برتر آمد آشیان
 راست پرسی این همه هستی نست
 این همه درد سر از مستی نست
 این سر پر درد را گر اگهی
 در گریبان فنا کش تا رهی
 جان عاشق دوست را طالب شود
 نور حق با هستیش غالب شود
 گفت مردی کاندرین ره کامل است
 نستی راهست و هستی منزل است
 ره مخوف است ای غریب هر دری
 جهد می کن تا این ره بگذری
 چون فنا گردي فنا اندر فنا
 از بقای حق رسي اندر بقا (۴۷)
 تمکین: عبارت است از اقامت محققان اندر محفل کمال (۴۸)
 تلوین: از حالی بحالی گشتن سالک.

در بیان تلوین و تمکین

چون بیارایند بزم آنس را

بر کشند از دام صید قدس را
می دهند او را ز جام دوستی

تا برون آید ز دام نیستی
این قبح را هر دلی بینا کشد

تشنه باشد گرچه صد درزیا کشد
عاشق اینجا صد پریشانی کند

حالش دعوی سبحانی کند
خسته آن خنجر خونخوار بود

آنکه در کوی بلا بردار بود
این محل آفت است و جای بیم

صد هزار اینجا به یک ساعت دو نیم
دانشی در عین دانائیست این

منطقی از عین سبحانیست این (۴۹)

هیبت: چون حق تعالی بدل بنده تجلی کند بشاهد جلال نصیب وی اندر هیبت بود (۵۰)

آن: و باز چون بدل بنده تجلی کند بشاهد جمال نصیب وی آنس بود پس فرق بود
میان دلیکه از جلالش اندر آتش دوستی سوزان بود و از آن دلیکه از جمالش اندر پرتو مشاهده فروزان (۵۱)

قهرا: تأیید حق باشد بفنا کردن مرادها و باز داشتن نفس از آرزوها بی آنکه ایشانرا اندران مراد باشد (۵۲)

لطف: مراد از لطف تأیید حق باشد به بقا سر و دوام مشاهدت و قرار حال اندر درجه استقامت (۵۳)

نفي و اثبات: نفي صفات بشریت است به اثبات بقاه حق آدمیت را به اثبات تأیید حق تعالی نفي؛ اثبات خواننده و نفي صفت بشریت خواسته اند و به اثبات اثبات سلطان حقیقت (۵۴)

حقیقت: مراد شان بدین لفظ اقامت بنده باشد اندر محل وصل خداوند وقوف سری (۵۵)

لواوح: اثبات مراد یا درود نفي آن (۵۶)

لوماع: اظهار نور بر دل باللقاه فواید آن (۵۷)

طوارق: واردی بدل به بشارت اندر مناجات شب (۵۸)

خاطر: از خاطر حصول معنی خواهند؛ اندر دل با سرعت زوال آن بخاطر دیگری. (۵۹)

واقع: از واقع معاً آن خواهند که اندر دل پدیدار آید و بقا یابد (۶۰)
تجلي: تأثیر انوار حق باشد به حکم اقبال بدل مقبلان که بدان شایسته آن شوند که بدل حق تعالی را به بینند. (۶۱)

تجلي صفات

بند راه توهمند از اوصاف تست
پرده های خویش برد زان نخست
دل چو از سودای نفسانی برست
بر سر تخت تجلی خوش نشست
چیست انوار تجلی را نشان
آنچه از سر تو آید بی گمان
وهم و فهم انجا نگنجد چون خیال
نی عبارت را در این معنی مجال

گه گشايد گنج افعال و صفات

گه نماید پر تو انوار ذات (۶۲)

تخلی: اعراض باشد از اشغال مانعه مر بنده را از خداوند و یکی از آن دنیاست (۶۳)

شرب: حلوات طاعت و لذت کرامت و راحت انس را این طایفه شرب خواند (۶۴)

ذوق: مانند شرب باشد اما شرب جز اندر راحات مستعمل نیست و ذوق مر رنج و راحت را (۶۵)

غیبت و حضور

هان حسینی قصه را کوتاه کن
بی حسینی عزم آن درگاه کن
محو کن نقش خود از روی ورق
تا بخوانی آیت اثبات حق
حاصل الامر آفت خود هم توئی
نور حق پیداست نا محرم توئی
ای به پستی مانده از بالا مپرس
تبغ لا را رانده از الا مپرس

شرح حال امیر حسینی غوری هروی

در کمال خود چه باشی پای بند
آخر از نور یقین شو بهره مند
عقل فرزانه چو هست هم نشین
با زیبایی نکته ای علم الیقین
چون گذشتی در ره دانش درست
خود به بینی آنچه دانستی نخست

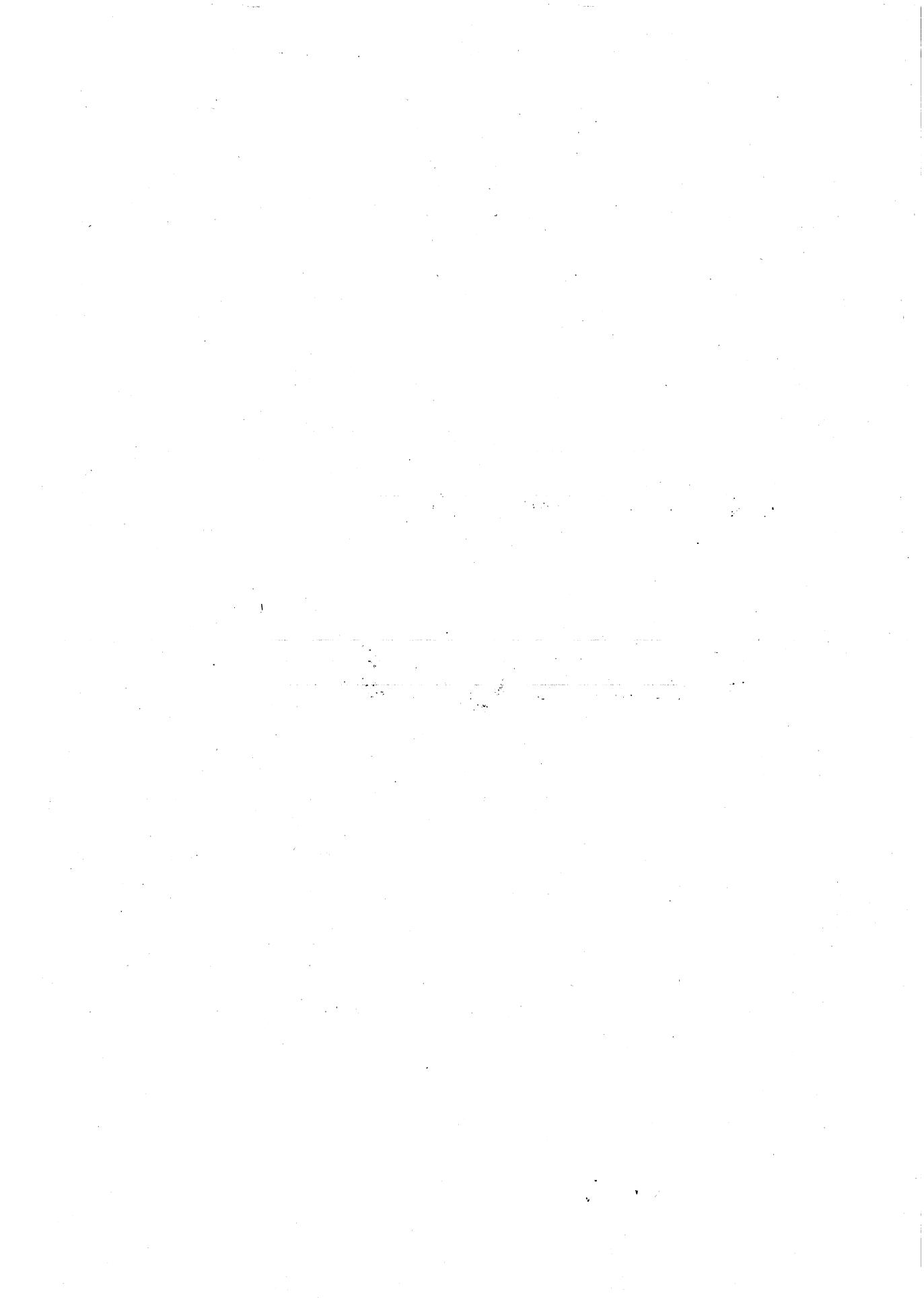
عین الیقین و علم الیقین

دیده باطن اگر بینا شود
آنچه پنهان خوانده ای پیدا شود
سر وحدت را به بینی بی بیان
عین عین اینجا فروشد در عیان
آنکه در بحر حقیقت راه یافت
گوهر حق الیقین ناگاه یافت
از دو کون آزاد و از خود هم برست
مرغ آن بر شاخ او ادنی نشست
آنچه علم و عین از او دارد نشان
بی نشانند نزد او دامن کشان
گنج حق را جان پاک او امین
این بود دیباچه ای علم الیقین
خاص در علم الیقین و خاص خاص
دیده از عین الیقین از خود خلاص
منظر حق الیقین والاتر است
این سعادت انبیا را در خور است
گر حقیقت پرسی از حق الیقین
در مقام لی مع الله باز بین (۶۶)

مُتَّفِقٌ مَا يَدْعُ



مُتَّفِقٌ



مثنویهای سیدالعاشقین

در آن مدت که طبع نازنین بود
سعادت پار و دولت همنشین بود
شبی بودم از آن شب ها که دانی
خرامان در گلستان جوانی
شبی چون زلف جانان عنبر آلود
ز رنگ خود جهان را مشک می سود
شده خاقان چین از مملکت دور
سپاه زنگ باری گشته منصور
فلک از چرخ گردان باز مانده
نوای شب روان بی ساز مانده
چو دهقان مانده شد در خرمن خویش
کشیده خوش را در دامن خویش
سماع زهره گشته مجلس آرای
دبیر افتاده بی تدبیر و بی رای
در آن سودا بمانده مشتری مست
ردا و طیلسان افگنده از دست
ز یکسو پاسبان را خواب برده
صلاح نیغ زن را آب برده
بنات النعش مانند ئیریا
فراهم آمده بهر تماشا
در آن شب بسکه نور اختران بود
ز بحر خاطرم گوهر روان بود
من اندر گوشه خلوت نشسته
دل از روز و شب و عالم گسته
شراب خاموشی درگاه کرده
سخن را بر زبان مسماز کرده
نکرده در حدیث خویش صرفی
نرانده جز بیاد دوست حرفی
دل آشتفته سودای معشوق
حدیث عاشقی برده به عیوق

شرح حال امیر حسینی غوری هروی

خیال روی جانان همدم من
نگشته بار و همدم محروم من
نهال خوشدلی را آب داده
کمند بی غمی را تاب داده
سخن زاینده بود و طبع آزاد
خرد همخانه بود و عشق همزاد
هوای طبع بر یک ران معنی
نهاده پای بر ایوان معنی
غزل گفته به وصف هر غزالی
قلم رانده به هر زلفی و خالی
گه از رویم معانی روی می داد
گه از مویم سخن چون موى می زاد
دلم می گفت با خود داستانی
که چون جائم در آمد مهربانی
چو ماہ از ابر پیدا شد به شبگیر
جوان مردی که بودش دولتی پیر
شکار عشق خوبان همچو من بود
چراغ بزم و شمع انجمن بود
بسی تکرار کرده ابجد عشق
سفر ها کرده عمری در حد عشق
ز عین عشق بوده آبخوردش
شده بالای کوه قاف گردش
بدرد عشق گفته، سبق مطلق
همه نعش ز اسم عشق مشتق
در آمد از درم چون مژدهء خوش
ز سوز عاشقی نعلی در آتش
صواب آمد هزاران رای روشن
شدم غواص این دریای روشن
چو در بستم در این فکرت میان را
گشادم بند این گنج گران را
ز دریا هر گهر کامد بدم
بنام این عروسش عقد بستم
به یک رشته کشیدم سی گهر را
که تا پرداختم این تاج سر را

شرح حال امیر حسینی خوری هروی

چنین قصری که من بنیاد کردم
بسی برج بلند آباد کردم
چو حلقه مانده بودم پای بر سر
کشیدم در برش چون حلقه بر در
فلک زاندام که چون طاقی خمیده است
اساسی جفت این میدان ندیده است
عروس عشق اگرچه هست دلبر
چنین زیبا نبودش هیچ زیور
نه هرگز هیچ بحر این گوهر آرد
نه هرگز هیچ کان این لعل دارد
اگر چه همچو جان پروردمش من
نثار عشق یاران کردمش من
من اینک جلوه دادم در جهانش
مبارک باد بر خوانندگانش

نامه اول در عاشق شدن به خبر

همیشه کلین آن کان خوبی
شکفته باد در بستان خوبی!
دل هر بی دلی در بار او باد
سر هر سروری در کار او باد
زمین بوس درش خوبان یغما
شکرخا از لیش حوران عینا
بخوان ای بلبل با غ نیکوئی
سلامی چون نسیم از تازه روئی
هزاران خدمت و صد گون زاری
سپاس بیکران در دوست داری
ندانم چون در افتادم بدامت
ندیده روی تو گشتم غلامت
دل را تا ز حُسن تو خبر شد
بیدیم من که کار دل دگر شد
بمردم در غمت گر راست خواهی
مرا خود چشم چپ داد این گواهی
نگارا جُز خبر نشنیدم از تو
که چندین محنت و غم دیدم از تو
ندیده، مهر در دل کی نشیند
چو دیده بیند، آنگه دل گزیند
عجب کاری نگر کافقاد مارا
ندیده دیده، دل در داد مارا
رُخت نادیده، دل را بیم جان است
دل نادیده را کی صبر آن است
نگارینا ترا گرچه ندیدم
ز سودای تو دیدم آنچه دیدم
غم کارم بخور کز کار ماندم
بسی دریای خون از دیده راندم
نگارا با تو خواهم آشنائی
که باشد آشنائی روشنائی

حدیث کرد مارا حلقه در گوش
 چو من زان توان ارزانم مفروش
 مرا نام تو بُرد از ننگ و از نام
 فتادم در غمت ناچار و ناکام
 بخوان این نامه را کز غم نوشتم
 سخنهایش به خون دل سرشنتم

 حدیث در دنامکم چون بخوانی
 قبولم کن بشرط مهربانی
 مدان این گفتگویم را مجازی
 که آسان نیست کار عشق بازی
 چنانم مهر تو در دل نشسته است
 که زنجیر شکیبائی گسته است
 مرا گر بخت و دولت پار بودی
 ز اول با توان دیدار بودی
 ژرا دادم دل و جان، عهد کردم
 مرا تا جان بود زین بر نگردم
 چو جان، عشق ژرا دارم در آغوش
 بدین گوشت شنو خواهی بدان گوش
 دلم را از تو می باید چه تدبیر
 ز پای اندر فتادم دست من گیر
 سخن در شرح غم بسیار دارم
 ولیکن نی سر گفتار دارم
 مکن بازی که بازی نیست این کار
 نگو بشنو، مجازی نیست این کار
 سخن تا چند گویم پیچ در پیچ
 ژرا من دوست می دارم دیگر هیچ
 نگارا تا شنیدم وصف رویت
 گربیانم گرفتست آرزویم
 ندارم محتنی هرگز چنین یاد
 مرا هرگز غمی زینسان نیفتد
 مرا بردار چون خاک تو گشتم
 خوشم گردان چو غمناک تو گشتم
 به شادی در زمانه کامران باش
 به ملک دلبری صاحبقران باش

شرح حال امیر حسینی غوری هروی

حسینی پردهء عشاق بنواز
بلند آوازه گشتی، برکش آواز
از این نادیدن و دیدن چه گویی
تو کار خویش کن گر مرد اویی
خیال دیده و نادیده تا چند
از این نادیدنیها دیده بر بند
ز صورت بگذر آن معنیت باید
که یکجا صورت و معنی نشاید
برون پرده می بینم ثرا ساز
بر افگن پرده را و عشق من باز
فادی عاشقی کن هرچه داری
مگر خود را از این زندان برآری
غم جانان گزین، از جان چه خواهی
تو سلطان جوی، از دربان چه خواهی؟
در این دریا اگر خواص گردی
چو مه بر آسمان رقص گردی
از این عالم بدان عالم گذرن کن
چو بینی عالمی در خود سفر کن
چو هشیاران مست آزاد می پوی
پس آنگه با ندیم خواص می گوی
بیا ساقی بده جام عقیقی
که بازم، من بدو عشق حقیقی

نامه دوم در عاشق شدن به نظر

الا ای سرو قد لاله پیکر
 ز باغ حُسن و شاخ عمر بر خور
 مُسلم بادت اقلیم نکویی
 مبادا جُز بکامت هرچه جویی
 رُخت از جوی خوبی آبخور باد
 لبٰت از مصر شادی پُر شکر باد
 بخوان ای دستگیری دلفگاران
 سلامی چون نسیم نوبهاران
 بدان، ای قبله من خاک کویت
 که سرگردانم اندر جُست و جویت
 نهادم عشق را من ساز با تو
 گشادم پردهء این راز با تو
 به خاک پایت، ای شمع دل افروز
 ز غم چون شمع می سوزم شب و روز
 مرا تا دیده شد چون روی ماهت
 شُدم سرگشته چون زلف سیاهت
 تو بودی ماہ کز دورت بدیم
 چرا من همچو ماہ تو خمیدم
 بُتا خورشید تابانست رویت
 چو ذره زان همی گردم به کویت
 ز اندوه تو یکدم دل ٹھی نیست
 دلم را از غمت روی بھی نیست
 اگرچه زاهدم یا بُت پرستم
 قبولم کن نگارا هرچه هستم
 نوشتم نامه از چشم خونبار
 بخوان تا آگهی یابی از این کار
 ندانی کز غمت چون است حالم
 اگر دانی بترسی از وبالم
 دل مسکین چنان آمد به دامت
 که گویی سالها بودست رامت

شرح حال امیر حسینی غوری هروی

به جان تو که دست از تو ندارم
گر از هم بگسلانی تار تارم
دل را همچو دف بر رو مزن باز
چو در دست توام بردار بنواز
دریدم پرده را ای ماه خوبیان
به هر پرده که خواهی پای کوبان
به روی توست دل را آرزو بس
به یک دیدن چنین حیران شود کس
نبودت چون سر معشوق بودن
نخستم رُخ نبایستی نمودن
چو بنمودی و بربودی زمان دل
تو دانی چاره این کار مشکل
به پایان بر طریقی دلبری را
که اصلی نیست کار سرسری را
ثرا دادند حُسن بی کرانه
بده انصاف خوبی در زمانه
اگر بی دانه و گستردہ ای دام
میان تو چه فرق و نقش حمام
ترا آن به که با من سر در آرای
مرا از عشق بازان بر سر آری
در این عالم اگر تو یار جویی
نیابی همچو من با هر که گویی
دل من راز خود بگشاد با تو
نه کار سرسری افتاد با تو
ببخشای آخر ار بخشایش هست
مبین در من اگر آلاشی هست
چنان مست توام ای عالم افروز
که نشناسم در این سودا شب و روز
خدنگی از کمان ابروام
زدی بر سینه و خستی روانم
چو صیدم کرده ای، ای ژرک چالاک
بیند آخر شکاری را بفتراک
بدین صیدت همی بینم دل خوش
بیا باری خدنگ خویش برکش

اگر قصدی نمایی این گدا را
روا باشد تو دانی خونبها را
مبادا چرخ گردان جُز به رایت
هزاران جان فدای خاک پایت
حسینی عشق بازی پیشهه ئست
همان می کن که آن اندیشهه ئست
چو مرغان مسافر رخت بر بند
به پر بسته با اميد تا چند
به هم نایند درویشی و هستی
مسلمان بودن آنگه بُت پرستی
طناپ هر دو عالم بُگسل از خویش
پس آنگه خیمه زن در مُلک درویش
ز جام نیستی سر مست می باش
چو مطلق نیست گشتی هست می باش
چو عشقت ساقی آمد دوست هدم
دو صد دریا فرو می کش به یک دم
هر آن ذُردى که آمد صاف بینش
ز هر صافی که هست آن برگزینش
مراد عاشقان در نامرا دیست
مشو غمگین زغم، کان عین شادیست
بیا ساقی شراب ناب در ده
دمی این خاک ره را آب در ده

نامه سیم در صفت حسن معشوق

الا ای تاج خوبی بر سر تو
قبای دلربایی در بر تو
تو سلطانی و خوبانت غلام اند
بُتا در عهد تو خوبان کدام اند
نگاری چون تو در عالم که بیند
بهار از باغ حُسنت میوه چیند
تو خود را کم مزن پیش من امروز
که پنهان نیست شمع عالم افروز
چه اندایی که کهگل آفتاب است
که چون مهتاب دیدم در نقاب است
چه نامت خوانم ای آشوب جان ها
خراب از دست عشق خان و مان ها
گلت خوانم نگارینا چه گویی؟
رُخ گل را که داد این تازه رویی
چه نسبت مشک را با آن دو گیسو
چه باشد در جهان یک ناف آهو
نبینم طاق ابروی ثرا جفت
نه چون رُخسار تو یک لاله بشکفت
نه چون بالای تو یک سرو روید
نه چون رفتار تو یک کبک پوید
شنیدم من که باشد مشک در چین
تردا در زلف می بینم دو صد چین
سر زلفت از آن رو پُر شکنج است
که چون مار سیاه بالای گنج است
نه هرگز هیچکس همتات باشد
مگر زلفت که همبالات باشد
درازی دو زلفت بی نشان است
در و دلهای خلقان پر کشان است
ندارد کس سر زلفت مگر تاب
به چشمته هیچ در ناید مگر خواب

بنامیزد از آن روی چو گلنار
 فگندی در دل نسرين و گل نار
 دو بادام تو بادامند پیوست
 شکار آورده هم هشیار و هم مست
 لبیت یک خوشمه انگور دارد
 کزو هردم شکر صد سور دارد
 به شیدایی دو صد یوسف فزون است
 که در چاه زنخدان نگون است
 ز مه تا روی تو خطیست ظاهر
 ز شب تا موی تو فرقیست آخر
 چه افتند بر رُخت جز زلف و جز خال
 که بوسد پای تو بیرون ز خلخال
 به عالم خوب رویانی که هستند
 گزیده هر یک از تو پشت دستند
 در این عهد آنکه او بُت می تراشد
 چنان دانم ز تو آگه نباشد
 گر از مادر یکی چون تو بزادی
 رُخت انصاف حُسن خود بدادی
 ممکن جانا اگر یزدان شناسی
 به نعمت های یزدان ناسپاسی
 تو خود دانی چو تو نبود نگاری
 ولیکن خود ستدن نیست کاری
 چه حاجت آفتاب آسمان را
 که گویی می کند روشن جهان را
 به حمد الله که داری هر چه گویی
 وفا می خواهمت با خوب رویی
 نگارینا چو جان می دارمت دوست
 سخن را با تو بیرون کردم از پوست
 نیم شایسته لیکن مبتلایم
 اگر دستم بگیری نیز شایم
 معاذ الله که خود را چون تو دانم
 غباری کز درت خیزد من آنم
 ز حُسن بی کرانت چشم بد دور
 بد اندیش تو چون چشم تو مخمور

شرح حال امیر حسینی غوری هروی

حسینی عشق را شایان نباشی
اگر نقد دو عالم را نباشی
گدای عشق شو، سلطان اینست
فدا کن جان و دل مهمان اینست
اگر سودای این بازار داری
چنان باید که تن در کار داری
در این سودا گرت سودی بر آید
ذکان از هردو کونت برتر آید
دلی کز عاشقی بوبی ندارد
به چشم اهل دل رویی ندارد
دلی باید ز کام خویش نومد
نشسته بر امید دوست جاوید
اساس خوشلی در هم شکسته
ز بند ننگ و نام خویش رسته
نه فردوس آمده در دل خوش او را
نه از دوزخ نهیب آتش او را
همی از خویش در فریادم امروز
غلام یک دل آزادم امروز
بده ساقی می از خمخانه عشق
که هستم در جهان افسانه عشق

نامه چهارم در ستایش و نکوہش عاشق

الا ای مونس جانها خیالت !
 سرگردنشان شد پایمالت
 تو شاهنشاه دارالملک جانی
 تو دانی گر بخوانی و ر برانی
 به دست نست حل و عقد کارم
 بدین زودی زدستت کی گذارم
 دعا می گوییم ، ای شمع جانها
 نه شمع جان ، که خورشید جهانها
 بدان ، ای رشک خوزستان لب تو
 شکسته گل شکنج غبقب تو
 که عشقت بر سرم حکم خداییست
 نه از اندیشه حرص و هواییست
 مرا در دامت افگندست تقدیر
 اگر چه نیستم لایق چه تدبیر
 که باشم تا حدیث عشق گویم
 کیم تا در ره مهر تو پویم
 تو آن باغی که بادت مشک بیزد
 من آن گردم که از کوی تو خیزد
 نویی فتنه بتا حور و پری را
 نویی آشوب گلبرگ طبری را
 من مسکین چه خاک افتاده پیشت
 به صد خورای سری بنهاده پشت
 تو چون بستان همه نقش و نگاری
 چو بلبل من همه فریاد و زاری
 تو سلطانی بتا من پاسبانم
 تو مهری من چو ذره سردوانم
 ترا کمتر غلامی پادشاهیست
 غم عشقت نه کار هر گداییست
 فضای آسمانی گر نبودی
 ره عشقت مرا مشکل نمودی

شرح حال امیر حسینی غوری هروی

اگر مرغی شدی در عالم این دل
نیارستی به کویت کرد منزل
سر کوی تو جانا جای من نیست
بیابان غمت بر پای من نیست
چو میدانی که در عشقت به یکبار
گرفتارم ، گرفتارم ، گرفتارم
زخاک پای خوبیشم تاج سر کن
چنان کز تو سزد در من نظر کن
به دشنامی ز تو خرسندم ای دوست
که هرج از تو رسد بر بند نیکوست
ناگارا درد عشقت بایدم بس
که درد تو به از درمان هر کس
جمالت گر به صدر خان نماید
به جان تو که بس ارزان نماید
چه گویم بند را خود نیم جان نیست
ولیکن بحر سودا را کران نیست
مرا بس گر سگ کوی تو خوانند
زهی دولت که هندوی تو خوانند
ترا همنا نبینم در نکویی
چه شایان غمت باشم نگویی
مبین در مفلسی و خواری من
ببین در خستیگی و زاری من
مکن عار ای به نامت افتخارم
مرا گر چه غمت کردست خوارم
بدین خواری گرم افتاد کاری
عزیزی بودم آخر روزگاری
به چشم روزگارم دیده ای تو
از آن خود را زمن دزدیده ای تو
دلم نه لایق چون تو نگاریست
ولیکن نه درینم اختیاریست
بسی کوشیدم از روز نخستین
که بر اسپ شکیبایی نهم زین

دل رفت و شکبیایی زمن برد
بدان ماند که خر رفت و رسن برد
بسی دادم زاول روز پندش
نیامد هیچ پندی سودمندش
به امید تو خون ها خورد یک چند
به ترس از خون چشم آرزومند
دل لافی زد از تو پیش هر کس
روا باشد که واگردد ازین پس
یقین دانم که خدمت را نشاید
بباید ساختن با هر چه آید
اگر یکم به کویت بار باشد
گدا را اینقدر بسیار باشد
منم امروز در کوی تو خاکی
جگر خون کرده بی اندوهناکی
مرا تلخست بی تو زندگانی
تو بر می خور زگلزار جوانی
حسینی خاک پای همگان شو
فرود آور سر و بر آسمان شو
همیشه سر بلندی نابکارست
تو در شاخی نگر کان میوه دارست
مبین شاخی که آن برجسته آمد
که زخم تیشه را شایسته آمد
چو باد از هرکسی گردن چه تابی
تو خاکی شو مگر یک جرعه یابی
بده ساقی شراب آتشینم
که من با خاک کویت همنشینم

نامه پنجم در توانگری معشوق و درویشی عاشق

الا ای مقصود امیدواران
سر کویت قرار بی قراران
توبی سردفتر خوبان عالم
گلی نی چون تو در بستان عالم
رخت رشک بتان آزر آمد
لبت آشوب شهد و شکر آمد
بخوان ای همچومن صد چا کرت بیش
سلام و خدمت سر گشته خویش
دل افگاری که درمانش تو داری
چه می گویم دل و جانش تو داری
غريب شهرت این کمتر گدایی
که جز عشق ندارد آشنایی
بدان ای قبله صورت پرستان
خيال روی خوبت نقش بستان
که سودای تو درسر دارم امروز
چو جان مهره تو در بردارم امروز
جز آب دیده در دستم گهر نیست
به جز رخساره با من هیچ زر نیست
مرا در کیسه نقدی نیست جز جان
چه فرمایی نگارا چیست فرمان
زگیتی قسم بخت پادشاهیست
چنان کز تو نصیب من گداییست
نباشد هیچ عیبی پادشاه را
که بنوازد به لطف خود گدا را
چو خورشید جهان گردد پدیدار
نه یکسان تابد آخر بر گل و خار؟
ز خوبی چون نصابت کامل افتاد
گدایان را زکاتی باید تداد
غم من یاد کن در شادی خویش
بنرس از آرزومندی درویش

غمت دانم که نبود منزل من
 ولیکن خود مرادست این دل من
 توبی سلطان ملک خوبروی
 به زیبایی دو صد چندان که گویی
 دلم گز نامه ای مهر تو خواند
 به عشق شاه و گلخن تاب ماند
 چه نسبت باشدم با مهرت ای ماه
 گدایی را که داد اندازه شاه
 دلم را آرزوی نست در سر
 گدا را همت شاهانه بنگر
 نیم از مفلسی خویش غمگین
 نترا از قسمت آن آمد مرا این
 نداند عشق درویش و توانگر
 شد اینجا قسمت هر دو برابر
 به سیم و زر نباشد عشقباری
 که هست آن آرزوهای مجازی
 دلی از تیغ غم باید به دونیم
 وفا و مهر دوری نی زر و سیم
 یکی قلب شکسته به دو صد بار
 درین ره از درست زر به خروار
 چو در پای توام سیم و زرم هست
 چو در خاک توام تاج سرم هست
 من از اول حدیث خود نمودم
 که شایان غم عشقت نبودم
 ولیکن عشق ازینها کی پذیرد
 گدایی و امیری در نگیرد
 چو عشقت آتشی بر می فروزد
 به یکجا خشک و ترا را می بسوزد
 ندیم وصل تو یکچند گشتم
 به دیداری کنون خرسند گشتم
 مشو از چشم من جانا نهانی
 همی رفت اینقدر باقی تو دانی

شرح حال امیر حسینی غوری هروی

مبارا بنده جز خورشید و ماهت
تو سلطانی و مه رویان سپاهت
حسینی گنج عشق آسان نیابی
گرانست این گهر ارزان نیابی
درین دریا چو تو صد غرقه بیش است
بسی مردم درین غم دیده ریش است
بهم زن خشک و تر یعنی دل و دین
اگر تردامنی خشک آر و بنشین
بیا ساقی می اندر حال در ده
لبالب گیر و ملامال درده

نامه ششم در قناعت کردن عاشق به دیدار معشوق

الا ای رونق آهوی تاتار
شکنج آن دو زلفت چون شب تار
دوای دردمدان باد بویت!
چرا غ تیره روزان باد رویت!

جمالت بی حد و حُسن برا فرون
نشاطت تازه و بزمت همایون
بخوان ای سرو سیم اندام دلبر
سلامی چون نسیم گل معطر

چو بر خوانی سخنهای چو آبم
بکن رحمی برین حال خرابم
سزد بر جان من گر رحمت آری
که حالی دارم از صد گونه زاری

ببین حالم که در عشق تو چونست
بکن رحمی که وقت آن کنو نست
سر خویشم نماند از ناتوانی
زدستم و آمده چون می توانی

چنانم کز پریشانی ندانم
اگر پرسد کسی از من نشانم
غمت خواهد که خونم را بربیزد
بگو آخر زخون من چه خیزد

چو از باع تو خرسندم به بویی
چه داری در میانه گفت و گویی
گل وصل تو چون در دست ناید
اگر بویی بیابم نیز شاید

نظر بازیست دل را با جمالت
اگر خود راست پرسی با خیالت
من ذره تویی خورشید پر نور
همی گردم به گردت لیکن از دور

خیال خویش را بفرست بریام
بدین قانع شدم ناچار و ناکام

شرح حال امیر حسینی غوری هروی

توبی خورشید و من در دور جایی
برافگن پرده تا گویم دعایی
به وصلت چون به دیداری صبورم
دریغ آید که بنمایی زدorm
دلی دارم از آه جگر سوز
نمی ترسی که درمانی بدین روز
بگیرم دامنت یا عشوه بگذار
بسوزم خرمانت یا پرده بردار
نه از دل می شماری گفت و گویم
ترابازی نماید جست و جویم
بسی خون کرد چشم را فراقت
که جان بر لب رسید از اشتیاقت
بیا جانا که جای چاره سازیست
غمت جان می برد چه جای بازیست
اگر زین گونه خواهی کرد کارم
من مسکین بسی امیدوارم
چو نقصان آیدت در خویرویی
گرم از دور بنمایی نکویی
چه پرهیزی که دل را ریش کردم
خستین روز کار خویش کردی
نه با تو کار من امروز و فرداست
نه بحر محنت را قعر پیداست
حسینی خون خور از سودای جانا
که دستت نیست با غمهای جانا
که داند شاخ امیدت بر آرد
چو تو از پادر آیی سر در آرد
شکیبایی کن اندر غم زیان نیست
که هم شادی و منت جاودان نیست
جهان دارد همین یک مهریانی
که بگذارد چنان کش بگذرانی
بده ساقی مبی کز غم رهاند
ز عشق انصاف جان من ستاند

نامه هفتم در عهد کردن عاشق و معشوق

الا ای شمع بزم آشنایی
دل را خاک پایت روشنایی
علم بر چرخ زن عالم تو داری
به خوبی ملک ران کان هم تو داری
تویی سلطان ملک خوب رویی
ترا زبید که فوق ماه پویی
بکام خویش می کن کامرانی
که هم خوبیت هست و هم جوانی
به روی خود جهان شاد می کن
ولیک از دوستان هم یاد می کن
بخوان از راه لطف و مهربانی
دعا و خدمتم چندانکه دانی
نگارا بی تو بر چرخ است آهم
بیندیش از نفیر صبحگاهم
چنین در خاک و خونم می گذاری
نمی دانم بتا در دل چه داری
نه آن یارم که چون تو زود سیرم
چه باشد گر بپرسی دیر دیرم
منم یاری که تا جان در تتم هست
رکاب عشق را نگذارم از دست
اگر پرسی پس از مردن نشانم
دمد بموی غمت از استخوانم
گر این معنی ز من باور نداری
خورم سوگند بهر استواری
به حق آنکه دل پرورد و جان داد
تن ما را بلطف خود توان داد
بدین هفت اختر و ئه چرخ والا
بهر سویی که دارد شب و بالا
به شیرین دستی صنع خداوند
به روشن چشمی جان خردمند

شرح حال امیر حسینی غوری هروی

به خاک پاک مشتاقان درگاه
به جان پاک عیاران این راه
به حق حرمت هر پاک بازی
به آب دیده هر بی نیازی
به سوز عاشقان اندر جدایی
بناز دلبران در آشنائی
به حق عشق و صدق رهروانش
بدان مرغی که جان است آشیانش
قسم رانم بهر پیدا و پنهان
به حق حُسنَت ای شیرین تر از جان
به زلف تابدار مُشك رنگت
به چشم پر خمار شوخ و شنگت
به شیرینی لبهای شکر فام
که شیرینی از او خواهد شکر وام
بدان روی چو گلبرگ بهاری
بدان قد چو سرو جویباری
به حُسن تو که حیرت حاصل اوست
به مهر تو که در جان منزل اوست
کزین پیمان نگشتم هم نگردم
ورگر بر گردم افزوون باد دردم
توبی و هم تو باشی یار غارم
همیشه با تو باشد کار و بارم
نه جز غمهای تو دارم قرینی
نه جز عشق تو خواهم همنشینی
بیا بکز جان خود بر خواستم من
دل از بهر غمت آراستم من
نه معشوقی چو تو یاهم در این کار
نه چون من عاشقی یابی وفا دار
چرا باشد مرا چندین بلاها
کرا این صیر باشد در جفا ها
زمانی در غمت شادی مبادم
تو هم دانی ز حُسن اعتقادم
چو حُسنَت شادمانی بی کران باد
دلم را با تو عیش جاودان باد

شرح حال امیر حسینی غوری هروی

حسینی قدر این گوهر تو دانی
که غواصی به دریای معانی
خسان بر روی دریا بی شمارند
نه چون تو گوهر روشن برآرند
بکف دارند از این خُمخانه جامی
نهاده خویش را زین بحر نامی
بلند است آشیان عشق را در
نه هر تر دامنی آید بدین در
طريقی عاشقی نه طبع گویا است
نشان عاشقان از دور پیدا است
بده ساقی شراب مجلس افروز
در این پرده مخالف را همی سوز

نامهء هشتم در سنگدلی معشوق

نگار سنگدل سرو سمن بر
 که رویش طعنه دارد بر سمن بر
 گل اندامی که خوب افسر اوست
 سپهر اندر جفا ها همسر اوست
 بتی کش بی وفایی رسم و کیش است
 زگیتی در جفا و عشه بیش است
 سلام من برو هر روز و هردم
 زجان بیقرار و چشم پر نم
 نگارا تا کی این بیداد کردن
 دل ناسوده را ناشاد کردن
 جفا بر عاشقان همواره باشد
 ولیکن نی چنین یکباره باشد
 دلم را بی گنه خون می کنی تو
 جفا زاندازه بیرون می کنی تو
 دلت از درد دلها نیست آگاه
 چو درمانده بداند قدرم آنگاه
 غم شب از دل سلطان برونشت
 که شب را پاسبان داند که چونست
 تو معذوری بتا من دامن و دل
 منم از دست رفته پای در گل
 دل بی رحمت ارچه آهنین است
 نیندیشی که آهم آتشین است
 نگارینا چون آتش گرم گردد
 نه آخر آهن از وی نرم گردد
 لب شهدست دل چون موم باید
 ز تو سنگین دلی کردن نشاید
 گرین سنگین دلی را پیشه سازی
 مگر با صورت خود عشق بازی
 ازین اندیشه کس یادت نیارد
 بدل دادن ترا باور ندارد
 چو دل را بردن از دست تو رونیست
 ترا سنگیندلی کردن نکونیست

وفا کن کز وفا بپرون بری نام
 جفا را هم جفا باشد سرانجام
 گرت باور نیاید ای دل افروز
 گواه انيک سخنهای جگر سوز
 بخوان اين نامه را کز سوزناکی
 زند آش درين ايوان خاکی
 زخون چشم من تر بود خامه
 ترا خود بوی خون آمد زنامه
 نگارا بر گدای خاکسازی
 جفا چندین چه باید کرد بازی
 من مسکین که هستم کمتر از کم
 نمی ارم بدين جور و جفا هم
 زبداد تو فریاد از تو خواهم
 توبی فریاد رس داد از تو خواهم
 نه چون سودای تو کاری شناسم
 نه جز تو هیچ غمخواری شناسم
 زتو هر غم که می آید به رویم
 تو خود انصاف می ده با که گویم
 تو با من این کنی کت دوست خوانم
 چه باشد پس گناه دشمنانم
 توبی کز هر دو کونت برگزدیم
 به امبدی به کویت آرمیدم
 شدم بیگانه وار از آشنایان
 نشستم بر درت چون بی نوایان
 روا باشد که با صد گونه غمها
 کنی بر جان من چندین ستمها
 دریغ آید کزان شیرین لبانت
 جواب تلخ بگشاید زبانت
 مکن کاری که هرگز در خورت نیست
 بپرس از جان گر از من باورت نیست
 رخت خورشید تابان دل چو میغست
 چنین رخساره با آن دل دریغست
 فلک هرگز ترا همتا نبودی
 اگر خوی تو چون روی تو بودی

شرح حال امیر حسینی غوری هروی

جفا کم کن اگر چه میتوانی
شبت خوش باد در وقت جوانی
حسینی گر وفا بودی بتانرا
غم هجران نبودی عاشقانرا
نبودی هیچ باک از عشقباری
اگر بودی بتانرا دلنوازی
بنی گر بی کرشمه بر گذشتی
نیاز عاشقان پیدا نگشته
نبودی گر جفای خوب رویان
ندیدی کس وفای مهر جویان
وصال بی فراق ار دست دادی
در این گنج را هر کس گشادی
اگر چشم بتان هشیار بودی
کرا باد می و خمار بودی
بیا ساقی بیار آن که می داری
که چون چشم بتان گشتم خماری

نامه نهم در خلاف کردن و عده معشوق با عاشق

سرافراز بتان یار جفا جوی
مه ای بادام چشم عنبرین موى
نگار چاک و معشوق چالاک
که از عاشق کشی می نایدش باک
بنی کز حسن بیرون برد نامی
بخواند از من مسکین سلامی
بداند کز نکویان هر چه آید
اگر چه بد بود نیکو نماید
زخوبان خوش بود هم مهر و هم کین
که هرج از شکر آمد هست شیرین
بنانرا جز جفا کاری دگر نیست
ولیک از عشهه بیدادی بترا نیست
جفا و جور باشد دلبران را
نباید داد دل عشهه گران را
نگارینا بر آمد روزگاری
که با عشق تو دارم کار و باری
کنم تا صبح هر شب زاری آخر
چرا در انتظارم داری آخر
من هر شب بمانده چشم بر راه
که باشد روی بنمایی تو ناگاه
همه روز از غمت خونابه رانم
همه شب بر درت فریاد خوانم
بسی شبها که بر یاد کنارت
بروز آوردم اندر انتظارت
اگر مقصود تو خون خوردن بود
زغم خوردن مرا خود عمر فرسود
تو بر من نامدی و عمر بگذشت
نگشته برمراد و بخت بر گشت
دریغا بی تو عمری رفت بر باد
مرا از عشهه های تست فریاد

شرح حال امیر حسینی غوری هروی

چه کار نست جانا عشه دادن
وفا و مهر را یکسو نهادن
جفا آیین خوبان باشد آری
خلاف وعده رسم کیست باری
دریغا رشک خورشیدست رویت
چه بودی گر نبودی عشه خویت
مشاشه چون چراغ حست افروخت
به جز عشه ترا کاری نیاموخت
چه ماندستی چنین یکباره خاموش
همانا عهد خود کردی فراموش
وفا گفتی جفا ها می نمایی
چنین باشد طریق دلربایی
مرا از انتظارت دیده خونست
ترا ای زندگانی حال چونست
اگر زین به نخواهی شد به جایم
بکو تا گرد کار خود بر آیم
بدانم من که باری یار من کیست
درین عالم که هستم کار من چیست
ندیدم از تو یکدم دلنووازی
بنامیزد زهی خوش عشه بازی
به عشه عشق کشتنی زار زارم
نمی گویی که باری در چه کارم
چه گوییم من کدام زندگانیست
تو خود انصاف ده کین مهربانیست
ترا گفتم چو بستان دلستانی
ندانستم چو سوسن ده زبانی
مشو بد عهد اگر یزدان پرستی
که اول هم به نامش عهد بستی
و گر نه سر به شیدایی برآرم
جهانی را زدست بر سرآرم
هی تا هست عالم عمر بادت!
خدا زین عشه ها توبه دهادت
حسینی تا کی این عشه خریدن
غم و اندیشه ای هجران کشیدن

شرح حال امیر حسینی غوری هروی

دلخون گشت ازین سودای بی سود
وزین محنت کشیدن عمر فرسود
نه اندر مسجدم رو نی خرابات
درین ره در نگیرد این خرافات
خیال وصل و هجران چند بینی
بدین ماخولیا تا کی نشینی
تو کار خویشتن با دوست بگذار
غبار خویش را از راه بردار
اگر هستی تویی نامحرم اینجا
تو خود داری حجاب اعظم اینجا
بیا ساقی بیار آن ساغر می
غم خود چند و یاد خویش تاکی

نامه دهم در هر جایی بودن معشوق

مه گردنده خورشید جهانتاب
 که دارد ماه و خورشید از رخش تاب
 نگار لاله روی من که پیوست
 چو گل گردنده باشد دست بر دست
 دلارامی که دلداری ندارد
 چو باع گل وفاداری ندارد
 فراوان آرزومندی بخواند
 مرا چون زلف خود سرگشته داد
 مه من چند بر ده رای بودن؟
 رها کن مذهب هر جای بودن
 چرا چون مه به هر برجی خرامی
 کرا این دل بود یار گرامی
 دریغ آید بدین خوبی جمالی
 گشادن پیش هر شوریده حالی
 شکر را با شرنگ انباز کردن
 گهر را با خسی همراز کردن
 نگارینا اگر نه آفتابی
 بهر روزن نگویی از چه تابی
 همانا نافه ای آهوست مويت
 که هر کس را نصيب آمد زبويت
 به گلزار شکفته مانی ای ماه
 کند هر گونه مرغ آنجا طربگاه
 جهانی نیم مست از جرعه مل
 مثل گفتند یک شهرست و یک گل
 همی مانی به ابر نو بهاری
 که بر شاه و گدا پکسان بباری
 رها کن رسم بد عهدان او باش
 چو یکدل داده اندت با یکی باش
 به یک دل ده دلی تا کی توان کرد
 که مرد ده دل از سودا زیان کرد
 به یک بستان تماشا کن بدانی
 چو خواهی جمله را از جمله مانی

مبر دلها خلقان را ازین بیش
 بتا از آه چندین کسی بیندیش
 ترا هر لحظه صد مرغست در دام
 بسا دل کز تو بی صبرست و آرام
 ندانم تا ترا دل بر کدامست
 ازین پس دل بتو دادن حرامست
 ترا آن به که در پرده شوی باز
 و گرنه آشکارا گردد این راز
 رخت را همچنان در پرده بگذار
 که آشوب جهانست آن دو رخسار
 اگر چه ده دلی و ده زبانی
 مراه کام دل و مقصود جانی
 مرا شب ای امیر خوبرویان
 نیابی همچو من از مهر جویان
 تو معذوزی گرت صد یار باشد
 که شکر بی مگس دشوار باشد
 ترا هر کس که دید ای غیرت حور
 اگر دل در تو بند هست معذور
 نه من تنها درین کارم هو سنایک
 سرشت آدمی هست از کف خاک
 زهر سویی چو من صد خسته داری
 به هر موبی چون صد من بسته داری
 ترا گز عاشقند امروز بسیار
 معاذالله ملامت نیست زنهار
 نه بی ذره کسی خورشید یابد
 نه بی پروانه هرگز شمع تابد
 از آن ترسم بتا کز دور ایام
 ترا عشوق هر جایی شود نام
 مده دل را به کس دلدار می باش
 زیباع حسن بر خوردار می باش
 حسینی یک جهان بینم درین بند
 ببوی یک دو دانه گشته خرسند
 به کف ناید زخاک تیره جز باد
 یکی پرواز کن چون مرغ آزاد

شرح حال امیر حسینی غوری هروی

قفس بشکن رها کن دانه بی را
به جگدان بازده ویرانه بی را
تو آن شهباز قدسی گر بدانی
نیی کرکسنس چرا بر استخوانی
همای همتت چون سایه افگند
عقبان هوا را دیده بربند
چون سیمرغ از همه عالم کران گیر
جهانگیری کن از جمله جهان گیر
سخن را عندلیب خوش نوایی
چرا در جستن برگ و نوایی
مکن چون بلبان فریاد بسیار
چو طوطی لب به خون آغشته می دار
بیا ساقی که بستان نو عروس است
بیار آن می که چون چشم خورس است

نامه یازدهم در برگشتن معشوق از عاشق

الا ای دلبر بد عهد بد مهر
نگار یاسمن بوی سمن چهر
توبی کز دلربایی بی نظیری
جهان بی وفایی را امیری
فلک در کثر روی پشت کمر بست
جهان در عشه می بوسد ترا دست
بخوان ای دلبر بر گشته ای من
سلامی زین دل سر گشته ای من
بنا باز از من مسکین چه دیدی
که برگشته و یار نو گزیدی
چه افتادت که بیشم بر نداری
فراموشم کنی یادم نیاری
بلی یاران زهم بیزار گردند
ولیکن نی چینین یکبار گردند
بسا کز دست تو خونابه خوردم
زنادانی ندانستم چه کرم
نشاندم گلبنی در باغ امید
که برخوردار خواهم بود جاوید
چو وقت آمد که گلبن در بر آید
مرا خورشید دولت رخ نماید
کنون خورشید من با ابر پیوست
زگل جز خار خارم نیست در دست
دریغا رنج بردم روزگاری
بکام من نشد یکروز کاری
بدست دیگرانست آن گل امروز
از آن از دل زنم آه جگر سوز
نیود اندر گمانم ای جگر خوار
که با یار نوت باشد سر و کار
بنامیزد زهی پیمان زهی عهد
ندانستم که داری زهر با شهد

شرح حال امیر حسینی غوری هروی

به خوبی از جهانت بر گزیدم
دربیغا مکر و دستانت ندیدم
دلم می زد چو می دادی زبانم
زهرج اندیشه بود آمد همانم
ترا چون پار خود پنداشتم من
از آن مهر همه بگذاشتم من
چو با پار دگر بودت سر و کار
نایستی دلم بردن بیکبار
مکن جانا بترس از چشم پرخون
که طوفانی برانگیزم همه اکنون
کرا زهره که نام عشقت آرد
ترا جز من کسی چون دوست دارد
کسی کو نام تو گوید زبانش
براندازم من از جمله جهانش
گمان من نگارینا نه این بود
دانستم که بر گردی چنین زود
مرا بگذاری اندر آب و آتش
نشینی با رفیقی چند دلخوش
ندارم زهره ای فریاد کردن
خدایت خصم ازین بیداد کردن
ز پیمان نخستین یاد ناری
بنامیزد چه یی انصاف یاری
نگارینا چو بد عهدی نمودی
بده بازم دلی کز من ربوی
مکن جانا بترس از جان پر غم
که هفت افلاك را سوزم به یکدم
مدان کز آه من بی غم نشینی
هم اکنون هر چه کردی باز بینی
حسینی شاعری کردن چه کارست
سخن کز سوز باشد سازگارست
نه سوز عشق دارد هر سخن سنج
دلی باید خراب از بھر آن گنج
نه هر کو یک دو حرف آرد فراهم
بود در دار ملک عشق محروم

کسی کو عشق را در حرف راند
ز عشق او عین و شین و قاف داند
درین بزم آنک او را مستبی هست
برین پوشیده گنج او را بود دست
بیا ساقی بمن ده جام نوشین
که هستم در خمار از دور دوشین

نامه دوازدهم در برگشتن عاشق از مشوق

بنامیزد زهی چون چرخ کژ رو
مرا بس کرد غمهای تو رو رو
مبارک باد کز من باز رستی
به کنج عافیت فارغ نشستی
سلام من بخوان ای سُست پیوند
بدان کز تو دلم امید برکند
تو جز عشه نداری می نماید
مرا مشوق پر عشه نشاید
ترا همچون توبی باید جفاکار
چه دانی قدر یاران وفادار
چو ابر اندر هوا گردنده رایی
نگیرم با تو زین پس آشنایی
نیی بر راستی چون باز دیدم
شکستم عهد و پیمانت بریدم
وفا با بی وفایان عمر کاحد
مخواه آنرا که صد بارت نخواهد
گلی کز زنگ او بوبی نباشد
چو خار از نفگنی دست خراشد
ازین پس مهرت اندر دل ندارم
فراموشت کنم یادت نیارم
چنان سیر آمدم از عشقباری
که ندهم دل گرم صدره نوازی
اگر خونابه بارد دیدگانم
غمت را یکدم اندر دل نمانم
ترا عمری درین کار آزمودم
ولیک از جام عشقت مست بودم
شکستم من خمار عشق یکبار
دلم از مستی خود گشت هشیار
من افتاده بدم عمری به غرقاب
کنون بیدار گشتم گویی از خواب

مرا دیوی زره می برد یکچند
 بحمد الله که گشت آن دیو در بند
 نخواهم زین پس افسونت شنودن
 زیان دارد دوباره آزمودن
 گمان من یقین گشت ای ستمگر
 که شاخ عشق تو کم می دهد بر
 از آن یکباره دل را بر گرفتم
 قبای صابری در بر گرفتم
 کشیدم پای خرسندی به دامن
 که آهن را نکو بد جز که آهن
 نداری جز جفا و تند خوی
 من این تا کی کشم باری نگویی
 ندارم طاقت محنت کشیدن
 اگر سالی نخواهم در تو دین
 چو کاری بر نیامد از نیازم
 به ناز امروز با تو سر فرازم
 چها کردی بدین دل روزگاری
 دل من رایگان برده تو باری
 نه قولت قول و نه پیمان پیمان
 نه دردی را زتو یک روز درمان
 پریشانی چو زلف از پای تا سر
 نیاویزیم چو زلف اندر تو دیگر
 اگر چه هر دمی مردم نمایی
 بدان هرگز که در چشم نیایی
 نه چون ابروی تو با تو شوم جفت
 نه خواهم چون سخن لعل ترا سفت
 نه چو زلفت به پشتی تو نازم
 نه در گوشست بود چو حلقه رازم
 اگر چه دست بردت خواهم کشت
 بریدم از تو چون ناخن زانگشت
 نگردم بنده چون آزاد گشم
 نیاموزم چو خود استاد گشم
 حسینی آنچه می جویی خیالست
 ازین یاران ترا یاری محالست

شرح حال امیر حسینی غوری هروی

تو بیگانه شو از پاران و خویشان
که دشمن به درین کارست ازیشان
چو گل گر با تو خندانند پیوست
همه خار جفا دارند در دست
چو گلبن گر همه با یک روانند
ولیکن همچو سوسن ده زبانند
زید عهدی همه چون لاله زارند
فریبنده چو ابر نو بهارند
اگر خواهی ازین غم شادمانی
چو سرو از نیک و بد آزاد مانی
سر خود گیر و دمسازی همی کن
چو سرو آنگه سر افزایی همی کن
بیا ساقی که عشق آمد مرا یار
قدح پر کن چه باک آید زاغیار

نامه سیزدهم در تازه کردن عشق کهن

دگر باره به عشق اندر فتادم
حديث تو به را یکسو نهادم
شدم عاشق ولیکن نی چو هربار
ازین بارم دگرگون میشود کار
جفا از عاشقی چندین ندیدم
دل خود را چنین غمگین ندیدم
مرا این بار کاری مشکل افتاد
به جان درمانده ام نی بر دل افتاد
بر آمد آتشی از سینه ناگاه
علی الله ، ای مسلمانان علی الله
خدنگ زهرناک امد به جانم
روان شد جوی خون از دیدگانم
الا ای آیت خوبی بنامت
زجان خسته می گویم سلامت
دلم بی تو توانایی ندارد
سر صبر و شکیبایی ندارد
دل را آرزوی تست در سر
مگر می خواهدش یکبار دیگر
دل را از تو می باید چه گویم
سزد کز لطف خویشم باز جویم
دل از گفته های خویش برگشت
فراموشی به است از هر چه بگذشت
دل من با سر حرف خود آمد
بیا ای دوست بد رفت و بد آمد
دل بیچاره را زین بیش مخراش
چو دی رفت آنچه رفت امروز خوش باش
مرا عشق دگر شد با تو آغاز
چه فرمایی گرفتار توان باز
نه از تو من به دل بیزار بودم
نه با معشوق دیگر یار بودم

شرح حال امیر حسینی غوری هروی

عتاب از صلح می کردم نه از جنگ
ندانستم چه کردم از دل تنگ
بنا در عاشقی افتاد چنین ها
میان دوستان باشد خود اینها
عتاب دوستان شرطست با هم
که تا گردد اساس عشق محکم
بیا تا دست در پیمان در آریم
ز سر عشق کهن را تازه داریم
بیا جانا که بی تو بیم جانست
دلم باری کنون قدر تو دانست
بیا تا باز با هم عهد بندیم
به روی دولت از شادی بخندیم
بیا تا دیده ای خوببار بینی
بیا تا سینه ای افگار بینی
بیا تا آه من بینی جگر سوز
ز عشقت ناله ها بینی جهانسوز
بیا تا حال من بینی چنان زار
که هستم راستی صد ساله بیمار
بکن رحمی که دل زارت جانا
نه این بارم چو هر بارت جانا
دوایی ده که بیمار توام من
مشو فارغ که در کارم توام من
بدم جانا زید جز بد نیاید
تو نیکی از تو جز نیکی نشاید
مبادا کز تو دل آزار گیرد
مباد آن دل که جز تو یار گیرد
گدایی کوی عشقمن تو شاهی
بکن بر من ازین پس هر چه خواهی
تو خواهی درد من شو خواه درمان
تو به دانی به دست تست فرمان
فتادم بر سر کوی تو بردار
اگر چه من گنه کارم تو مگذار
بگش یا وارهان؛ بسته چه داری؟
چه نقصان آیدت گر در کذاری؟

گنهکارم ببخشای ای دل افروز
که بخشایش بود بهر چین روز
نکو گفت آن سخن دان خردمند
(گناه از بنده و عفو از خداوند)
اگر خردان گنهکارند پیوست
بزرگان را هم آخر رحمتی هست
اگر چه تن گرانبار گناه است
پشمیمانی من خود عذر خواهست
سر زلف تو باد آرام دلها
سگ کوی نو بادا نام دلها
حسینی بیخ هستی بر کنی به
اگر زین توبه ها توبه کنی به
چه سود از توبه های بیشمارت
که جز توبه شکستن نیست کارت
نه ترسایی نه مومن دین چه داری
نه دین داری نه دنیا در چه کاری
همیشه بر مراد خویش تا چند
هوای نفس کافر کیش تا چند
بیا ساقی بیار آن می که دانی
مگر از ننگ خویشم وارهانی

نامه چهاردهم در ناز کردن معشوق به نیاز عاشق

الا ای از کرشمه مایه ای ناز
بدرم پرده؛ یا پرده براندار
چنین رویی که رشك آفتابست
دریغ آید که در زیر نقابست
دعا می گوییت هر صبح و شامی
بخوان از من بتا هر دم سلامی
چو می دانی که شیدای تو گشت
به هفت اقلیم رسوای تو گشتم
بگردان روی ازین بی رویی آخر
نکو ناید زتو بد خویی آخر
عجب تر آنکه می دانی که چونم
ولیک از خوی بد گیری زبونم
نگشته یک زمان دمساز با من
کنی با اینهمه هم ناز با من
تو خود را اندرین معنی حکم کن
نیاز من ببین و ناز کم کن
بتان را جمله باشد ناز بازی
ولیکن نی زراه سرفرازی
همیشه دلبران را ناز باید
که تا عاشق نیاز افزون نماید
چو من با تو همه عمر ای جگر خوار
نیاز آورده ام از اول کار
بر افگن پرده آنگه ساز می کن
رخ بنمای و آنگه ناز می کن
ترا زید بنامیزد همه ناز
ولیکن با نیازم نیز می ساز
نه از ناز توام آید گرانی
بتا با ناز خواهم مهربانی
چو عشق بی نیازان نا تمام است
هر آن نازی که بی مهرست خامست

نمی گویم که با من ناز کم کن
 ولیکن ناز را با مهر ضم کن
 جفا و عشه را گز ناز خوانی
 بود دور از طریق مهربانی
 چه داری پایمال غم گدا را
 حسابی باشد این جور و جفا را
 جفا از مهتران کمتر پسندند
 مکن کین نام بد را برابر تو بندند
 گرفتم کز منت اندیشه ناید
 نیندیشی که فردا هم در آید
 جزایی باشد این کردارها را
 کجا خواهی فگند این بارها را
 اگر صد بارم این محنت نمایی
 مدان کز دست من یابی رهایی
 نه هرگز خواهمت پیمان شکستن
 نه برگردم گهی زین عهد بستن
 نه عشق سرسی می بازم ای پار
 درین پرده بلند آوازم ای پار
 تو خواهی ناز کن خواهی غم افزای
 قرار از سر برفت و صبر از پای
 نه عشقت اختیاری آزمودم
 نه کاری بر مراد خویش بودم
 قضا در دامت افگندست دل را
 قضا بسیار کردست این سجل را
 بتا خون بارم از غوغای عشقت
 ببین سود من از سودای عشقت
 بر افگندی بتا از خان و مانم
 اگر کاری دگر هست آن ندانم
 بمردم نازنینا چند نازی
 چو می سوزی مرا چون می نسازی
 نگارینا کنون فریاد من رس
 اگر کردم گنه پاداشم این بس
 دروغی گر شنیدم از بد آموز
 به صد عذر آمدم در پیشت امروز

شرح حال امیر حسینی غوری هروی

نگارا در دل این کنه ترا چیست
چو من خود مجرم این ماجرا چیست
بیا تا سرگذشت خود بگویم
تو انصاف از من و من از تو جویم
چرا هر دم چنین می باید آشافت
بیا تا از میان برخیزد این گفت
مگیر آسان که دشوارست کارم
درین غم نی چو هر بارست کارم
ترا بادا ز دولت شاد بودن
مبادا چشم بخت را غنومن
حسینی مست عشق یار می باش
ز کار خوبشن بیکار می باش
رها کن توبه و زهد و ریا را
که مانی صوفیان بی صفا را
چه سود از خرقه و سجاده بر دوش
عروس عشق می باید در آغوش
درین ره پاکبازی در میانست
نه زهد خشک این تر دامنانست
بیا ساقی بیار آن جام گلنگ
که آمد نوبهار شیشه بر سنگ

نامه شانزدهم در صبر کردن عاشق و سفر کردن معشوق

مسلمانان مسلمانان چه تدبیر
ندارم طاقت هجران چه تدبیر
فلک بر خون جان من کمربست
جفای روزگارم پشت بشکست
میان دام آنده کرد جایم
کشید زنجیر غم در دست و پایم
خدنگ محنتم بر سینه بارد
نمی دانم که تا در سر چه دارد
جدا خواهد فگند از وصل یارم
ازین رو تیره دارد روزگارم
ala ai مردم چشم جهان بین
سلام من بخوان از جان غمگین
چو شورت اینکه در کارم فگندی؟
چه زهرست اینکه در جام فگندی؟
شنیدم عزم رفتن داری امروز
مرا از بهر کشتن داری امروز
روان گردی مگر سرو روانی
غلط کردم بهار مهربانی
چو میدانم نخواهی گشت ازین باز
نخستین چاره اندوه من ساز
من بیچاره را کاری در آموز
بکن تدبیر این آه جگر سوز
مرا پیش تو مردن به بهرحال
که بی تو زنده بودن تا به صد سال
به یک ضربت خلاصم ده زهران
به سختی چند خواهم کند این جان
چه بر مرکب نخستین خواست رایت
نه آخر در دل و دیده است جایت
روان گشته و ترک من گرفتی
تو هم خوی سرشک من گرفتی

شرح حال امیر حسینی غوری هروی

دل بیچاره صید نست پکبار
به فتراک خودش بربسته می دار
برافگن پرده تا بینم جمالت
مگر ماند به چشم اندر خیالت
مرا بگذار تا پای تو بوسم
که آید از رکاب تو فسوسم
چه فرمایی چه سازم چاره خویش
مگر یکدم بس آیم با دل ریش
اگر کس را بود بر آتش ارام
بسازم با غمث من نیز ناکام
کمان هجر بر بازوی من نیست
که روبه را شکوه کر گدن نیست
چه روزست این که دشمن شادمانست
مگر روز وداع دوستانست
کژیها می نماید چرخ ناراست
فلک در حق من کرد آنچه می خواست
دلم باری نباشد مرد این غم
حدیث پشه و پیل آمد این دم
چه روزست اینکه عالم تیره گشته
مرا چشم جهان بین خیره گشته
جدا خواهند کرد از یارم امروز
بیا تا ماتم خود دارم امروز
به شب ماند ندانم این چه روزست
نسازد بخت با من این چه سوزست
غمی کز دل نیندیشیدم آمد
از آن روزی که می ترسیدم آمد
کجا خواهد شد آن سرو گل اندام
که برد از من قرار و صبر و آرام
قیامت در جهان امروز برخاست
که معشوق مرا عزم سفر خواست
مسلمانان نگار من شد از دست
مسلمانی درین شهر شما هست
نگارینا غم دل با که گویم
دوای درد خود را از که جویم

بنا کامی رضا دادم قضا را
امانت دادمت لطف خدا را
دلم بی عشق تو کامی مرا ناد
خدایت در کنار من رساناد
پرستار تو بادا زُهره و ماه
سعادت همعنان و بخت همراه
حسینی خون گری کز پار دوری
ملامت چون کنم گر ناصبوری
بساز امروز با درد جدایی
که هم با وصل یابی آشنایی
چو ابر از دیدگان خونابه می بار
مگر شاخ امیدت آورد بار
بیا ساقی می تلخم ده امروز
ترش رویی مکن تلخی میاموز

نامه هفدهم در زاری کردن عاشق در فراق معشوق

الا ای مونس جان خرابم

خیالت همدم چشم پر آبم

غم عشقت همیشه یار غارم

فراقت خواجه تاش روزگارم

چو از کوی تو کم یابم نشانت

بنامت سر نهم بر آستانت

حریف دیده ای بیدار من تو

دوای سینه ای افگار من تو

زمن تا دوری ای سرو خرامان

چو گل بر می درم هر لحظه دامان

دو دستم بر دعا همچون چنارست

چو لاله خون چشم در کنارست

بنفسه وارم از عشقت خمیده

لباس نیلگون در سر کشیده

چو باد مهرگان دارم دم سرد

رخی کرده ز حسرت چو گل زرد

کنم هر شب نوای بلبلان ساز

چو نرگس دیده ها دارم ز هم باز

صبا را هر سحر گویم که برخیز

یکی در دامن دلدارم آویز

مگر کز وی به من بوبی رسانی

نمایی قصه ای من گر توانی

مرا چون خانه ای کعبه است جایت

دوم چون حاجیان گرد سراست

نهم خاک درت بر دیده و سر

به خون چشمش آلایم سراسر

زمانی بر سر کویت برآیم

زخون دیده راز دل گشايم

چو از کوی تو کم یابم نشانت

بنامت سر نهم بر آستانت

نامه شانزدهم در صبر کردن عاشق و سفر کردن معشوق

مسلمانان مسلمانان چه تدبیر
ندارم طاقت هجران چه تدبیر
فلک بر خون جان من کمر بست
جفای روزگارم پشت بشکست
میان دام آنده کرد جایم
کشد زنجیر غم در دست و پایم
خذنگ محتشم بر سینه بارد
نمی دانم که تا در سر چه دارد
جدا خواهد فگند از وصل یارم
ازین رو تیره دارد روزگارم
الا ای مردم چشم جهان بین
سلام من بخوان از جان غمگین
جو شورت اینکه در کارم فگندی؟
چه زهرست اینکه در جام فگندی؟
شنیدم عزم رفتمن داری امروز
مرا از بهر کشتن داری امروز
روان گردی مگر سرو روانی
غلط کردم بهار مهربانی
جو میدانم نخواهی گشت ازین باز
نخستین چاره اندوه من ساز
من بیچاره را کاری در آموز
بکن تدبیر این آه جگر سوز
مرا پیش تو مردن به بهرحال
که بی تو زنده بودن تا به صد سال
به یک ضربت خلاصم ده ز هجران
به سختی چند خواهم کندن این جان
چه بر مرکب نشستن خواست رایت
نه آخر در دل و دیده است جایت
روان گشته و ترک من گرفتی
تو هم خوی سرشک من گرفتی

شرح حال امیر حسینی غوری هروی

دل بیچاره صید نست پکبار
به فتراک خودش بربسته می دار
برافگن پرده تا بینم جمالت
مگر ماند به چشم اندر خیالت
مرا بگذار تا پای تو بوسم
که آید از رکاب تو فسوسم
چه فرمایی چه سازم چاره خویش
مگر یکدم بس آیم با دل ریش
اگر کس را بود بر آتش ارام
بسازم با غمت من نیز ناکام
کمان هجر بر بازوی من نیست
که روبه راشکوه کر گدن نیست
چه روزست این که دشمن شادمانست
مگر روز وداع دوستانست
کڑیها می نماید چرخ نار است
فلک در حق من کرد آنچه می خواست
دلم باری نباشد مرد این غم
حدیث پشه و پیل آمد این دم
چه روزست اینکه عالم تیره گشته
مرا چشم جهان بین خیره گشته
جدا خواهد کرد از یارم امروز
بیا تا ماتم خود دارم امروز
به شب ماند ندانم این چه روزست
نسازد بخت با من این چه سورزست
غمی کز دل نیندیشیدم آمد
از آن روزی که می ترسیدم آمد
کجا خواهد شد آن سرو گل اندام
که برد از من قرار و صبر و آرام
قیامت در جهان امروز برخاست
که معشوق مرا عزم سفر خواست
مسلمانان نگار من شد از دست
مسلمانی درین شهر شما هست
نگارینا غم دل با که گویم
دوای درد خود را از که جویم

شرح حال امیر حسینی غوری هروی

بنا کامی رضا دادم قضا را
امانت دادمت لطف خدا را
دلم بی عشق تو کامی مرا ناد
خدایت در کنار من رساناد
پرستار تو بادا زُهره و ماه
سعادت همعنان و بخت همراه
حسینی خون گری کز یار دوری
ملامت چون کنم گر ناصبوری
بساز امروز با درد جدایی
که هم با وصل یابی آشنایی
چو ابر از دیدگان خونابه می بار
مگر شاخ امیدت آورد بار
بیا ساقی می تلخم ده امروز
ترش رویی مکن تلخی میاموز

نامه هفدهم در زاری کردن عاشق در فراق معشوق

الا ای مونس جان خرابم

خیالت همدم چشم پر آم

غم عشقت همیشه یار غارم

فراقت خواجه تاش روزگارم

چو از کوی تو کم یابم نشانت

بنامت سر نهم بر آستانت

حریف دیده ای بیدار من تو

دوای سینه ای افگار من تو

زمن تا دوری ای سرو خرامان

چو گل بر می درم هر لحظه دامان

دو دستم بر دعا همچون چنارست

چو لاله خون چشم در کنارست

بنفسه وارم از عشقت خمیده

لباس نیلگون در سر کشیده

چو باد مهرگان دارم دم سرد

رخی کرده زحسرت چو گل زرد

کنم هر شب نوای بلبلان ساز

چو نرگس دیده ها دارم زهم باز

صبا را هر سحر گویم که برخیز

یکی در دامن دلدارم آویز

مگر کز وی به من بویی رسانی

نمایی قصه ای من گر توانی

مرا چون خانه ای کعبه است جایت

دوم چون حاجیان گرد سراست

نهم خاک درت بر دیده و سر

به خون چشم آلام سراسر

زمانی بر سر کویت برآیم

زخون دیده راز دل گشایم

چو از کوی تو کم یابم نشانت

بنامت سر نهم بر آستانت

چه گویم؟ گویم ای درمان دردم
 غمتم سر سبزی این روی زردم
 بیا تا با تو گویم قصه دل
 یکاپک باز رانم غصه دل
 دلی دارم برویت آرزومند
 گواهست اندرین معنی خداوند
 نگارا رفتی و پیمان بریدی
 ز من جز بندگی کردن چه دیدی؟
 مرا در بند غم زین بیش مفکن
 چو می سوزم نمک بر ریش مفکن
 کجایی؟ ای چراغ شب فروزم
 که چون شام غریبان گشت روزم
 من بیچاره با این چشم پرخون
 غم هجرت کشم یا بار گردون
 دریغا! روزم از شب تیره تر گشت
 چنین باشد کسی کش بخت بر گشت
 مرا مادر همی از بهر غم زاد
 نیم زان یکدم از بند غم آزاد
 نگار چون ترا در بر ندرام
 چرا خاک درت بر سر ندارم
 چرا جان بر نیاید از تن من
 چه گیرد زندگانی از تو دامن
 چه خواهم کرد عمر جاودانی
 چه کار آید مرا جان و جوانی
 هم اکنون بشنوی ای سرو آزاد
 فلاں بنده که بودت جان ترا داد
 نیم بی خاک پایت یکزمان خوش
 که بی تو جان من بادا در آتش
 من مسکین نمک بر ریش دارم
 که آب و آتش اندر پیش دارم
 من چون آهن اندر تاب بی تو
 گذازان چون نمک در آب بی تو
 عجب می آیدم ای غیرت حور
 نمک با تو من بیچاره در شور

شرح حال امیر حسینی غوری هروی

نگارا بی تو حالی می گذارم
که پکدم را به سالی می شمارم
اگر کاغذ شدی برگ درختان
و گر گشته قلم ریگ بیابان
زمخت نامه های من نیارند
کزان یک نکته را برتو شمارند
سخن از طبع چون آتش بر افروخت
زبان و کلک و دست و کاغذ سوخت
منم از مهر سودای تو ای ماه
نشسته چون غریبان بر سر راه
همی پرسم زهر آینده هر روز
خبر دارید از آن شمع دلفروز
کسی را از نگار من خبر هست
که داند هیچ بر عزم سفر هست
که داند در غریبی چیست حالش
فزون یا کم شد آن حسن و جمالش
نگارا چیست چندین آرمیدن
غريب افتادن و غربت کشیدن
بیا کز درد دوری بیقرارم
دم واپس مگر با تو بر آرم
مبادا جز به رویت دیده روشن
جهان از پرتو روی تو گلشن
حسینی تا کی این شوریده حالی
بسر شد روزگارت چند نالی
نصیب جان تو درد جداییست
رضا بهتر که این کار خداییست
قضا را جز رضا دادن چه تدبیر؟
تصرف از میان کار بر گیر
بیا ساقی بیار آن جام در ده
دوای درد بی آرام در ده

نامه هجدهم در صبر کردن عاشق

لا اي چشم بختم روشن از تو
 همیشه باع عمرم گلشن از تو
 تو دانی آشکارا و نهانم
 توبی چشم و دل و جان و جهانم
 چو داغ خود نهادی بر دل من
 چرا بیگانه اي از منزل من؟
 مرا بر آتش سوزان نشانی
 پس آنگه داستان صبر خوانی
 تو خود دانی که بر آتش نگارا
 کسی را صبر کردن نیست پارا
 مرا با هجر خرسندی خیالست
 تو دور از من مرا صبر این محالست
 بتا با من حدیث صبر کم گوی
 صبوری چون توان کردن از آن روی
 نشان صبر کم جوی از دل اکنون
 چه جای صبر دارد قطره خون
 مرا گر صبر بودی به درین کار
 ز بی صبری شود حالم چنین زار
 به کام خود نبینم هیچ کاری
 اگر صابر نیم معذور داری
 ترا دارم نگارا هرچه دارم
 بود عمری که بی تو می گذارم
 گرم جز تو کسی غمخوار بودی
 نه کار من چنین دشوار بودی
 تني ناسوده و چشمی پر از نم
 دلی پر محنت و جانی پر از غم
 شوم با اینهمه با صبر خرسند
 ولیکن صبر کردن نیز تا چند
 ز بی صبری نبودم این چنین زار
 که بی خوابی هم آمد بر سر کار
 به خواب اندر همی دیدم خیالت
 بدین خرسند بودم از وصالت

شرح حال امیر حسینی غوری هروی

ربودی خواب را زین چشم خونبار
خیالت هم دریغ آمد زهی کار
توم هرگز شبی در بر نبودی
خیالی داشتم آنهم ربودی
دو چشم جوی خون آمد سراسر
درو مردم همیشه آشناور
خیالت رابه چشم من گذر نیست
که او را آشنا کردن هنر نیست
چرا از چشم من رخ در کشیدی
همانا مردم بیگانه دیدی
زخون صد کاسه بندد چشم بازم
نگر در عشق تو چون چشم بازم
بنا از محنث بیدار بودن
مرا خوشتر بود بردار بودن
غمت سیلی زخون دل در افگند
درخت خواب را از بیخ برکند
چه افسون خوانده ای کز دستت ای ماه
همی پیچم چو زلفت تا سحرگاه
گره ها بودت اندر زلف چون شست
تو خود خواب مرا می خواستی بست
چه جرم آخر برین چشم نهادی
که خوابش بستی و خونش گشادی
زمژگان سفته ام درهای شهروار
بیا تا بر تو افشانم بیکبار
گریزانست خواب از دیده من
چو صبر از جان محنث دیده من
دلی بی صبر دارم چشم بی خواب
علی الله گر تواني زود دریاب
نه صبر آنکه با هجرت نشینم
نه بخت آنکه در خوابت بیینم
شمار اختران گیرم همه شب
زنم بر سر دو دست از غم چو عقرب

به شیدایی کمر بندم چو جوزا
 برآرم نعره بر فرق ثریا
 کمان چرخ را زه بگسلانم
 ربای زهره را بی زخمه مانم
 کنم سرمست پیر اخضری را
 بدرم طیلسان مشتری را
 بسوزم تیغ را در دست بهرام
 ز آهن تیره گردد روی ایام
 شفق را سرخ رویی چشم من داد
 پگه خیزی سحر را کردم استاد
 همی گردم بیادت هر شب از سوز
 مبادا هیچ شب گردی بدین روز
 همه شب تا سحر خونابه بارم
 روا باشد ز تو این چشم دارم
 چو باد صبح دارم بیقراری
 چو مرغان سحر نالم به زاری
 خمت را از پی هر کس نهفتم
 درین نامه یکی از صد نگفتم
 زبانم از قلم آتش برآرد
 کجا کاغذ سر این حرف دارد
 مرا از هجر تو هر غم که آید
 یکایک از حضورت گفته آید
 در آن خواب خوشت بادا ز من یاد
 ز وصل تو مرا هم بهره بی باد
 حسینی گنج وصل ار باید خیز
 یکی در حلقه ای بیداری آویز
 اگر روشن دلی خواهی درین کار
 شب تاریک را زنده همی دار
 حقیقت بهر بیداریست بشتاب
 خیالست آنکه بیند خفته در خواب
 درخت خفته هرگز برنگیرد
 چراغ شب روان هرگز نمیرد
 بیا ساقی بده جام شبانه
 صبوحی کرد چون صبحم نشانه

نامه نوزدهم در باز آمدن معشوق از سفر

صبا عنبرفشن آمد سحرگاه
نسیم زلف یار آورد ناگاه
ازین رو عنبری آگین شد دماغم
خوشی و خرمی بر داد باغم
دگر باره زبرج کامرانی
بر آمد آفتاب شادمانی
امید دیده ای خونبارم آمد
دوا بخش دل بیمارم آمد
رسید آن خوشتر از جان و جهانم
چرا روشن نگردد دیدگانم
رسید آن آفتاب عالم افروز
خجسته طالعی دارم من امروز
رسید آن کز فراقش خسته بودم
به دام حیرتش وابسته بودم
رسیدن را مبارکباد گفتم
بیا کز خرمی چون گل شکفتم
الا ای راحت جانها جمالت
مراد شب روان روز وصالت
نگارا عارض چون ماه چونست
تن سیمین زرنج راه چونست
تو بی من چون بدی از سرو آزاد
که من بی تو نبودم یک زمان شاد
بیا ای خاک پایت افسر من
دعایی من رسانیدت بر من
همی کردم شمار روز بی تو
چها دیدم من دلسوز بی تو
به حمد الله علیرغم بداندیش
رسیدم من به مقصود دل خویش
گلستان امیدم بارور شد
شب اندوه را وقت سحر شد

دل از بیداری بخت خبر داد
 درخت دولتم ناگاه بر داد
 غم هجرت اگر روزی کشیدم
 ز وصل اکون به کام دل رسیدم
 مه ای امید من ناگه بر آمد
 دعای صبح من کاری گر آمد
 ازین در و انگردد هیچ نومید
 نماند مرد را اندوه جاوید
 نکو زد داستان آن مرد عاقل
 به صیر آمد همه مقصود حاصل
 صبوری کردم اندر هجر یکچند
 کنونم سومند آمد همین پند
 نگشت این چرخ گردنه به یک دست
 به هر دشواری بی آسانیء هست
 بدیدم شادمانی از غم خویش
 که گل با خار باشد نوش با نیش
 به رویت چشم روشن بین گشادم
 دل و جان مژده وصل تو دادم
 تویی جانا ندانم یا خیالست
 نیابد باورم کین خو محالست
 مرا خرم شد از وصل تو حالي
 همایون طالعی فرخنده فالی
 بیا ای درد عشقت یادگارم
 نه روشن بود بی تو روزگارم
 بتا عزم سفر کم کن دگر بار
 مرا در محنت هجران بمگذار
 به وصلم شاد می کن هر زمانی
 مگر زنده بمانم جوادانی
 حسینی گر نشان دوست جویی
 قدم در نه چرا در گفت و گویی
 سر بر خاک راه رو هروان نه
 هر آن نقی که داری در میان نه
 به رنگ و بوی حرف عشق رانی
 مسلمان شو ازین کفر نهانی

شرح حال امیر حسینی غوری هروی

یکی را دوست دار آخر دویی چیست
دو رنگ آوردن اینجا مذهب کیست
بده ساقی می صاف گواران
رها کن زرد و سرخ شیر خواران

نامه بیستم در سفر کردن عاشق

الا اي عشق رویت کار و بارم
 غمت هر دم خوشی روزگارم
 بهار دور عمرم خاک کویت
 حیات جسم و جانم رنگ و بویت
 خراب از دست اندوهت دل من
 غم و اندیشه از تو حاصل من
 سلام من بخوان اي برده جانم
 دعا گوی توام دیگر ندانم
 بیبا کز چاره ها بیچاره گشتم
 به کام دشمنان آواره گشتم
 ز پای افتادم از محنت کشیدن
 همین بودم ازین دلبر بریدن
 پشیمان گشتم از رفتن پشیمان
 بدیده بودم این خواب پریشان
 اگر خواهم که گامی پیش رانم
 غمت و اپس کشد تیره روانم
 چه بندم رخت با این چشم خونبار
 جرس را مانم از فریاد بسیار
 کجايم من که از خویشم خبر نیست
 بلایی بس بزرگست این سفر نیست
 کجا ناگشته ام دور از تو یک چند
 چنین منکه بینی آرزومند
 یقین دانم چو از تو دور مانم
 بود دور از تو جانا بیم جانم
 چه گویم چون خبر یابی تو ناگاه
 که چون شد حالم اندر نیمه اي راه
 نه این رفتن مرا از اختیارست
 جفاي چرخ و جور روزگارست
 ز جور چرخ کژ رفتار نالم
 ندانم یا زهجر یار نالم
 به تو دادم دل و بردم غمت را
 نکو داري نگارا همدمت را

شرح حال امیر حسینی غوری هروی

غمت جان منست از دوست داری
همین دارم من از تو یادگاری
چو رفتم از درت ای زندگانی
فراموشم مکن تا می نوانی
کسی را گر زما دردسری بود
به حمد الله که باری خواهد آسود
وداعم کن که با صد محنت و سوز
گرانی بردم از شهر تو امروز
به روز خوشلی می دار یادم
که بستم رخت و خون دل گشادم
بنا چون رفتم از شهر تو زنhar
دل را در غریبی نیک می دار
جادایی و غریبی سخت کاریست
بداند درد من آنرا که یاریست
غم عشق و جدایی و جوانی
بتر باشد ز مرگ این زندگانی
نبودم آگه از بخت بد خویش
دانستم که این روز آیدم پیش
فغان دارم من از درد جدایی
کجاش افتاد با من آشناشی
چه بودی گر نبودی نام امروز
نبودی در دلم این محنت و سوز
نگارینا کنون تدبیر من چیست
نمیدانم که بی تو چون توان زیست
اگر خود زنده مانم روزگی چند
میان ما همان عهدست و پیوند
و گر مردم بنا معذور می دار
که مرده بی گناهست اندرين کار
کسی را رستگاری از اجل نیست
رضا بهتر که این جای جدل نیست
فراموشم نخواهد بود یادت
دعا گفتم نگارا خیر بادت
حسینی پای بند خاک تا کی
ز دست این و آن غمناک تا کی

شرح حال امیر حسینی خوری هروی

سفر کن تا ببابی تدرستی
ببینی زین غنیمت هر چه هستی
بیا ساقی می از رطل گران کن
روان گردم بنام من روان کن

نامه بیست و یکم در اشتیاق عاشق به دیدار معشوق

الا این خوب روی ماه پیکر
شکسته رونق خوبان آزر
گهر بخش از دو لعل شکر آمیز
شکر ریز از دو یاقوت دلاویز
جهان افروز شمع مجلس آرای
که در جان مهر او را کرده ام جای
مراد کار هر امیدواری
دوای درد هر شوریده کاری
بئی کز هجر او نالانم امروز
چنین سر گشته و حیرانم امروز
دعا می گوییم تا می توانم
چه می گویم دعا گفتن چه دامن
زباد صبح جویم بوی او را
زمین بوسم سگان کوی او را
الا ای روزگارم تیره بی تو
شده چشم امیدم خیره بی تو
نگارا پایمال اشتیاقم
مده در دست غوغای فرام
فراهرم کن دل آواره بی را
به وصلت چاره کن بیچاره بی را
غريبی را به عمری یاد می کن
زدست افتاده بی را شاد می کن
دلی می ده جگر پالوده بی را
مده بر باد خاک آلوده بی را
مخور خونم نه این سوگند خوردي
جفا کم کن نه با من عهد کردي
دل سنگین تو از من صبورست
زدل دور افتد آنک از چشم دورست
همی گفتم که ای سودای بی سود
همان آمد زتو کاندر گمان بود

ترا بی من همه شادی زایام
 مرا بی تو کجا صبر و چه آرام
 ندیم من شب و پار من انجم
 نفیر من ورای چرخ پنجم
 مرا چون ناتوانان سر به بالین
 غم دل گفته با جوزا و پروین
 تو گر دوری خیالت کی نهانست
 نه آخر در میان دیدگانست
 در آن بزمش حریف خویش سازم
 برو تا صبح هر شب عشق بازم
 لب شیرین تو هرگز نفرمود
 که آن مسکین غریب شهر ما بود
 زمانی صبحتاش را حق گزاریم
 چو با ما بود روزی یادش آریم
 در آن ساعت که بهر عیش خیزیم
 به نامش جرعه یی بر خاک ریزیم
 که داند حال او امروز چونست
 غم ما در دلش کم یا فزونست
 اگر زنده است باد از وصل ما شاد
 و گر مرده است بروی خاک خوش باد
 نگارینا خدا دانایی حالت
 که گر میرم ترا باری و بالست
 ترا گر مهربانی بیشتر نیست
 سلام خشک را باری خطر نیست
 یه حرفی چندم آخر یاد می کن
 دلم را گه گه از خود شاد می کن
 سرم بر خط فرمانست پیوست
 منه یکبارگی چون حرفم از دست
 نوشتم نامه یی در اشتیاقت
 مگر باشد به خواندن اتفاقت
 یقین دانم که چون حرفی بخوانی
 نمایی بر دل من مهربانی
 به نامت نامه را عنوان کشیدم
 به زودی در پی نامه رسیدم

شرح حال امیر حسینی غوری هروی

رسیدم تا زتو انصاف خواهم
دمی در سایه زلفت پناهم
دلم را محنت هجران بفرسود
عیان بینی هر آنج اندر گمان بود
مبادا بی تو یکم زندگانی
فدا بادت همه جان و جوانی
حسینی بر در دلدار می باش
زننگ و نام خود بیزار می باش
لب معشوق گیر و صحن گلشن
در میخانه کوب و فرق دشمن
عنان عمر اگر بگست زنهار
رکاب عشق را از دست مگذار
بیا ساقی که صبح اندر کمینست
قدح پر باده کن فرصت همینست

نامه بیست و دوم در باز آمدن عاشق از سفر

الا اي راحت جان و دل من
چو جان و دل توبي خود حاصل من
الا اي آنكه بردي عقل و هوشم
رجانت بنه اي حلقه بگوش
الا اي روی خوبت سجده گاهم
به وصل خود دمي بنمای راهم
توبي مقصود من بي گفت و گوبي
ندارم جز وصالت آرزوبي
زمین بوس توام اي عالم افروز
هزاران سجده پيش آرم شب و روز
دلخون شد زغم جانا سر تو
گرفتم باز آخر هم در تو
رسیدم بر درت دیدار جویان
به رسم حاجیان لبیک گویان
رسیدم با دلی بس آرزومند
چو مرغی که خلاصی یابد از بند
رسیدم داد خواهان از فرات
دلی پرخون ز درد اشتیاقت
رسیدم محنت هجران کشیده
چو وحشی از همه عالم رمیده
رسیدم در سر امید وصالت
غزل گویان بیاد زلف و خالت
نگارا بی تو عیش خوش ندیدم
بیا رفتم به دیده وا رسیدم
سفر گویند مردمرا بشاید
کزو خود قیمت مردم فزاید
سفر کردن نماید گوهر مرد
سفر باشد همیشه زیور مرد
سفر باری مرا جز رنج ننمود
دل را جز غم و محنت نیفزواد

شرح حال امیر حسینی غوری هروی

ز سودای سفر جانا مرا بس
من و عشق و سرکوی توزین پس
توبی نیک و بد و سود و زیانم
سگ کوی تو باشم تا توانم
سفر را مرد بی غم باید آری
نبودم لايق این کار باری
ولیکن با قضای ایزد فرد
سر مویی نگنجد چاره مرد
اگر دانستمی از دست دوری
ز جام رخت می بندد صبوری
کجا رخت از درت بر بستمی من
چرا با درد خود نشستمی من
کنون دشمن شدم نام سفر را
که خون کردم ازو جان و جگر را
سفر کردن نمی گویم روا نیست
ولیکن عاشقان را جز خطا نیست
دلم در بند عشق و پای در راه
نگویی تا کجا خواهد شد آنگاه
سفر را بهر کاری برگزیدم
که در سودای تو سودی ندیدم
من سر گشته باری در چه کارم
که سودایی به جز وصلت ندارم
اگر چه روز و شب گرد جهانم
ولیکن بر در تست آشیانم
هر آن مرغی کز اول شد گرفتار
به بوی دانه باز آمد دگر بار
سر زلف پریشان دام او کن
زوصلت دانه بی در کام او کن
مبادا جز سر کوی تو جایی
ازین خوشتر نمی دانم دعایی
حسینی پرده بر روی جهان کش
رقم بر صفحه هفت آسمان کش
ز چار و پنج و شش یکباره بگذر
خطی می کش و رای خط محور

شرح حال امیر حسینی غوری هروی

بیفگن کعبین هستی از دست
کزین ششدر بدین بازی نوان رست
چو عشق آمد درین ره با تو انباز
دعا تا چند با یار مهین ساز
بده ساقی می بسیارم امروز
بیین بزم فلندروارم امروز

نامه بیست و سوم در بیمار شدن مشوق

الا اي شاه نطبع دلربایی
 چه افتادت که رخ کم می نمایی
 میان جان بساط غم گشادی
 پیاده کردي ام از اسب شادی
 دل من طاقت هجران ندارد
 که بار پیل پشه بر نیارد
 چو فرزین بر بساط کژ براندام
 درین منصوبه اي مشکل بماندم
 جهان تیره است بي روی جهانتاب
 تو در می یابی ام چون تشه را آب
 زمن پنهان ندانم در چه رازی
 درین پرده نگویی تا چه سازی
 سلام من بخوان اي من غلامت
 زبانم را همه تسبیح نامت
 شنیدم از بداندیشی ندانم
 چه می گویم که خاک اندر دهانم
 ز چشم بد مگر درد سرت هست
 مرا درد و ترا سرباد پیوست
 بگو تا من بدانم کت چه افتاد
 چرا چون نسترن شد سرو آزاد
 نگارا روی چون گلنار چونست
 بگو کان غیرت گلزار چونست
 چه حالت آن تن گل خرمانت را
 جفاهای که گیرد دامنت را
 شکست آرد همی چون زلفت اندام
 مه نو گشتی اي خورشید ایام
 کدامین چشم بد در تو اثر کرد
 که حالت را بدين زودی دگر کرد
 بتا آه کدامین دل رسیدت
 بدين نادیدگی چشم که دیدت

ترا گفتم که با هر کس میامیز
 نکو نبود ز چشم بد بپرهیز
 مشو زین یك دو روزه رنج دلتنگ
 که کار چرخ گردان نیست یك رنگی
 جهان را تا اساس نو نهادند
 کسی را بیغمی یکدم ندادند
 چنین آمد نهاد آدمی زاد
 گهش غمگین همی بینی گهی شاد
 فدای خاک پایت جان غمگین
 که نبود بی مگس حلوای شیرین
 کسی کمتر خورد بی درد حلوا
 مثل گفتند بیا خارت خرما
 بیا تا رنج تو بر خویش گیرم
 ترا هر بد که آید پیش گیرم
 سر و دیده نهم خاک در تو
 شوم از جان و دل گرد سر تو
 به زودی بگذرد این ناتوانی
 بهاری نیست بی باد خزانی
 نه این رنج از طبیعت بر تو راند
 ز تو انصاف دلها می ستاند
 برای آن دهندت ناتوانی
 که قدر ناتوانان هم بدانی
 نه تبخالست بر گرد لبانست
 فروغی زد زجان عاشقانت
 رخت را آه سوزانم بر افروخت
 تبت آن گرمی از آه من آموخت
 ز من دانی که می ناید دگر کار
 برای چشم زخمی با خودم دار
 جهان تا هست جانت در امان باد
 سرت سبز و لبت لعل و دلت شاد
 حسینی چون نه ای شایان درگاه
 مکن گستاخی اندر حضرت شاه
 سلیمان نیستی بر تخت منشین
 نه ای خسرو چه جویی لعل شیرین

شرح حال امیر حسینی غوری هروی

زبان درکش فضول از راه بردار
چه سود از گفته ها بنشین پس کار
بیا ساقی که کارم مشکل افتاد
به یک جرمه مرا کن از من آزاد

نامه بیست و چهارم در بیمار شدن عاشق

الا اي مرهم هر دردمendi
 دل اندر دست عشقت پاي بندi
 دم عيسى نهادن اندر دهانت
 کف موسیست روی دل ستانت
 دوا بخش دل هر ناتوانی
 بت دلدار و ماہ مهربانی
 چو در کوي توام کهتر غلامي
 به رسم بندگان گفتم سلامي
 سزد گر سوزدت بر جان من دل
 که در خون مي طيم چون مرغ بسمل
 چو زلفت در همست امروز کارم
 دریغا و دریغا روزگارم
 گرفتم نزد من هرگز نیایي
 دمی بیمار پرسی هم نیایي
 مرا دور از تو درد دل گرفتست
 غم اندر سینه ام منزل گرفتست
 دلم شیرین لب را طالب آمد
 که سودا در سر او غالب آمد
 مرا بوس از لب چون ناردان ده
 که بهر دفع صفرا ناردان به
 دليل خود چنانم می نماید
 که جان از تن هم اکنونم بر آید
 به جز تسلیم کردن نیست کاري
 یکی نیض مرا بنگر تو باري
 مزاج گرم دارم زآتش غم
 بیار آب حیات وصل یکدم
 مرا بیماری از درد جدایست
 نه از گرمی و سردی هوا است
 بیا کز درد عشقت می بمیرم
 علاجي جز وصالت کم پذيرم

شرح حال امیر حسینی غوری هروی

نمی داند علاج درد من کس
وصال نست درمان دلم بس
تو دانی خون من در گردن تو
قیامت چنگ من در دامن تو
طبیب من تؤی درمان تو دانی
دوای سینه سوزان تو دانی
لبت را مرهم بیمار خود کن
من بیچاره را در کار خود کن
فرست آخر به نزد مبتلایی
ز داروخانه ای وصلت دوایی
ترا دارالشفا می خوانم آخر
چرا من ناتوان می مانم آخر
گر از مرگ منت کاری بر آید
مرا خود نیز مقصود تو باید
تورخ بنمای تا من جان فشام
همین یک حسرتست اندر جهانم
چو من روز و شب از تو درو باشم
عجب نبود اگر رنجور باشم
نگارینا عجب ماندم درین کار
دم عیسی ترا و من چنین زار
چه دادی درد اگر درمان نبودت
زدرد من چه خواهد بود سودت
بیا یکدم ببالینم گذر کن
به نظاره دمی در من نظر کن
چو برگ بید می لرزم همه شب
زرنج و محنت دوری نه از تب
دلم ماننده ای دریایی خونست
به پرس آخر که آن بیماری چونست
نگفتم حال خود زین سان که دارم
نکردم شرح خود چندانکه زارم
به ترسیدم من از درد سر تو
جهانی همچو من گرد سر تو
حسینی گر ز عشقش دردمندی
چرا در دام هستی پای بندی

شرح حال امیر حسینی غوری هروی

دوا کم جو اگر داری سر درد
طبیب این درد را درمان چنین کرد
ز شمعی کم مشو می ساز و می سوز
مثال آن ز پروانه بیاموز
بیا ساقی خرابی را کن آباد
بده باده که عمری رفت بر باد

نامه بیست و پنجم در جواب نامه عاشق

الا اي ناگه افتاده به دام
دریده پرده های ننگ و نام
دلی دارم به مهر عشق بسته
غمت چون نام تو بر من نشسته
تو مهر خاتم حسني نگارا
ز بي مهربي مزن چون مهره ما را
به جان تو نگارا کز غم دل
طپان بودم چو مرغ نيم بسمل
همه شب بودم اندر ناتوانی
نبودم بیش اميد زندگانی
كه ناگه صبح اميدم برآمد
همای دولتم اميد برآمد
بشارت داد باد صبحگاهی
كه غم را مرهم آمد چند گاهی
رسید از راه مرغی نامه نامی
چو طوطی در قفس شیرین کلامی
چو روشن گوهري در آب حیوان
شراب و شکر اندر مشک پنهان
چو دریابی پر از لولوی شهوار
چو بستانی پر از گلهای بی خار
بیاضش را زربوت روشنایی
سوارش را به زلفت آشنایی
به هر حرفي دو صد آشوب دلبند
به هر خطی هزاران فتنه در بند
چو زلف عنبر افشناده حروفش
خرد حیران بمانده در وقوفش
به آب دیدگان مهرش گشادم
به نامت صد هزاران بوسه دادم
شکفته گشت باع روزگارم
گمانم شد که هستی در کنارم

بدانستم هر آن حرفی که خواندی
 پذیرفتم به جان حکمی که راندی
 نبودت یاد من روزی درین کار
 ندانم که کجات افتاد این بار
 غریب افتاد این پرسش ندانم
 مگر دلسوز گشتی بر روانم
 نگارینا به فریادم رسیدی
 همانا قصه ای دردم شنیدی
 دوای درد من شد نامه ای تو
 که سرگردان بدم چون خامه ای تو
 اگر چه در فراقم بند کردی
 به یک نامه دلم خرسند کردی
 سلام تو دم عیسیست مانا
 کزو زنده شدم امروز جانا
 چو لفظ شکرینت ای دل افروز
 سرم بر آسمان می ساید امروز
 شب و روز از درت امیدوارم
 کزین بهتر نظر داری به کام
 بدین نامه که بود از دلنوازی
 بزرگی دادیم در عشق بازی
 چه دارم جز دعا تا تحفه آرم
 که باشم تا ترا حقی گزارم
 چه شکرانه نهم پیش رسولت
 دل و جان هست اگر افتاد قبولت
 زلط خویش دادی آبرویم
 خداوندی نمودی من چه گویم
 بدین نامه دلم گشت از غم آزاد
 دلت بر بنده تا بادا چنین باد
 حسینی نامه ای کردار خود بین
 چو مردان کار کن با گفت منشین
 ز گفت دیگران گیر اعتباری
 زبهر چیست چندین گفت باری
 بیا ساقی در خمخانه واکن
 دمی مرغ دلم را با نوا کن

نام بیست و ششم در پنهان داشتن راز

الا اي دیده اي تاریک را نور
ز روی دل ستانت چشم بد دور
توبیی در دیده اي جانها چو مردم
گزندت کم رساد از چشم مردم
خیالت را به پرده می پرستم
نهان هردم دعایی می فرستم
حديث عشق را من دانم و تو
جواب نامه را من خوانم و تو
درین پرده هماوازی نداریم
درین افسانه همرازی ندارم
کسی را چون کنم در عشق انبار
که از خود نیز پنهان دارم این راز
خودش می سازم و خود می نوازم
کسی را محروم خود می نسازم
غمت را در جهان نارم گشودن
غمت جانست و جان نتوان نمودن
نیارم بر زبان نام وصالت
نهانی عشق بازم با خیالت
چنان خواهم نگارینا من این کار
که با ما نگنجد هیچ گفتار
زبان کس حديث ما نخواند
ترا جز من مرا جز تو ندادند
درین راه از سر مستی بر آنیم
نهان داریم عشقت تا توانیم
جهانی دشمنند از بهرت اي دوست
نهان کردن مرا مهرت ازین روست
غم خویشم بتا چندان ندارد
دل این نقش بهر تو گمارد
نباید کین حديث آید به رویت
هزاران جان فدای تار مویت

ترا دارم غم دل با که گویم
 خلاص جان مسکین از که جویم
 میان بربستم اندر کار عشقت
 نهان کردم چو جان اسرار عشقت
 مرا هر کس که بیند با رخ زرد
 دل مجروح یابد جان پر درد
 زمن پرسد گه این داغ از که داری
 دگر گون است حالت در چه کاری
 به هر پرده زنم با او ترانه
 زصد نوع عشش به سازم من بهانه
 گهش سودا و گه صفرا نهم نام
 گهی گویم که از بیداد ایام
 نگویم داغ عشق دل ستانیست
 زسودای لب شیرین زبانیست
 فراق دلبری خون کرد جانم
 چنین سر گشته و رنجور از آنم
 بتا در پرده یابی چون خیالم
 که من در فرقنت همچون هلام
 فدایت جان مرا بهر تو بیم است
 از آن طبل ٹوم زیر گلیم است
 اگر پرده دری ناید ز ایام
 به دارم راز عشقت را سرانجام
 نگهدار تو بادا کردگارت
 مه و خورشید بادا پرده دارت
 حسینی هر چه هست از خود بدر کن
 ازین نه پرده ای نیلی گذر کن
 علم در دارملک بی نشان زن
 سراپرده و رای لامکان زن
 زبان درکش زین بیش مفروش
 چو آمد اوستاد عشق مخروش
 می افکن ساقیا جام می از دست
 کزین غمهای هم از می میتوان رست

نامه بیست و هفتم در پیدا شدن راز عاشق و معشوق

الا اي مرهم درد دل من
غمت از هر دو عالم حاصل من
هوای وصلت افگنده به دام
به ياد عشق داده ننگ و نام
درود از من که سر گردانم از تو
به گفت و گوی این و آنم از تو
درود از من که رسواي جهان
به نزدت اي گرامي تر زجانم
نگارينا چه تدبیرست ازین پس
چو راز عشق ما دانست هر کس
دلخون گشت از سوداي عشق
وجودم غرقه در ياري عشق
يقين کرددند هر بیگانه و خویش
که دارم در غم عشق دلي ريش
بيا تا ترك نام و ننگ گيريم
به شادي باده گلنگ گيريم
چو پيدا گشت هر پير و جوان را
چرا پنهان کنم اين داستان را
چرا پرهيزي اي سرو سمن بر
ز عشق آشكارا چيست خوشتر
چنين گفت آنكه تخ عاشقي کاشت
که مشك و عشق را نتوان نهان داشت
بيا در ساز با ما اي دل افروز
پديد آيد وفا داري درين روز
اگر شيرين و خسرو را نديدي
حديث ليلي و مجنون شنيدني
نگر چون در جهان افسانه گشتند
برين آتش همه پروانه گشتند
نهان تا کي توان رفت اين قدم را
دل باري به صحراء زد علم را

ازین قصه چو آگه گشت هر کس
 به نازم عشق پنهانی ازین پس
 چو پیدا شد چرا پنهان بگویم
 که هست از خاک کویت آبرویم
 مرا عشق تو بادا جاودانی
 ز بهر عشق خواهم زندگانی
 به داغ عشق تو اقرار کردم
 درین دعوی چرا انکار کردم
 چو پنهان بود می رفتم درین راه
 کنون بر گردم از تو حاش الله
 به گفت و گوی دارندم جهانی
 زبانم گویی اندر هر دهانی
 چو بیزارم من از بیگانه و خویش
 چو باکم آید از گفت بد اندیش
 چو خوش گفت آخر آن پیر قلندر
 که عاشق در جهان بد نام خوشنتر
 مرا عاشق ترا خوانند دلدار
 مرا فخرست ازین قصه ترا عار
 اگر چه نیستم شایان عشقت
 ندارم مرکب میدان عشقت
 به نام تو همی دانندم آخر
 نه سودایی تو خوانندم آخر
 مکن از گفت هر کس روی پنهان
 دهان خلق را برپست نتوان
 به جز کویت نخواهم کرد منزل
 علیرغم بد اند پشان بد دل
 ترا من دوست دارم گو بدانند
 به صد زاری مرا از خود برانند
 ز کویت کس نیارد برد خاکم
 تو با من باش زینها نیست باکم
 مباد آن جان که جانات نخواند
 مباد آن دل که بی یا تو ماند
 حسینی پرده بردار از سر کار
 چه پوشی خرقه بر بالای زnar

شرح حال امیر حسینی غوری هروی

نهان تا کی کنی این بت پرستی
که گفتند آن نما خود را که هستی
گذر کن از چه دانند و چه گویند
کزین ره نیک و بد بسیار پویند
بیا ساقی می گلنگ در ده
نیم دربند نام و ننگ در ده

نامه بیست و هشتم در ملامت خلق

الا اي دوستانم دشمن از تو
 مرا تاریک چشم روشن از تو
 ایا تدبیر کار مشکل من
 گرفتار غمت مسکین دل من
 بخوان اي از تو بر جانم جفا ها
 فراوان از من مسکین دعاها
 چنان در دام تو وابسته ام من
 که از ياد دو عالم رسته ام من
 چه می خواهد زمن گیتی ندانم
 اگر سوزد و گر سازد همانم
 اگر تیغ اجل خونم بریزد
 دل از سودای عشقت بر نخیزد
 نه بی ياد تو شمعی خواهم افروخت
 نه جز عشق تو کاری خواهم آموخت
 درین عالم تو داری کار و بارم
 در آن عالم تو خواهی بود يارم
 ملامت می کند بیگانه و خویش
 که ياد عشق او کم کن ازین پیش
 چرا بگزیده اي آوارگی را
 رها کن محنت و بیچارگی را
 چرا با روزگار خود نسازی
 نه کار تست کار عشق بازی
 فسونهای هوایی چند خوانی
 به راه خود مرادی چند رانی
 دمی هشیار شو زین مستی آخر
 دل ما را و خود را خستی آخر
 مکن يا د کسی کت ياد نارد
 گذار آنرا که بر خاکت گذارد
 دهد هر بي خبر زین گونه پندم
 ولیکن نیست پندي سودمندم
 نگارا هر چه گویندم زیان نیست
 که عشق بي ملامت در جهان نیست

شرح حال امیر حسینی غوری هروی

نداند عشق را مرد سلامت
به یکجا زاده اند عشق و ملامت
لامات چیست قدر عشقباران
کمال کم زنان و سر فرازان
لامات جلوه گاه عاشقانست
کجا منزلگه تر دامنانت
چو افتادست باری مرد و زن را
که در انگشت پیچند این سخن را
ندانند ای عجب این خود چه حالت
حیث توبه با بنده محالت
معاذ الله که دل برگیرم از تو
که شد یکبارگی تدبیرم از تو
به تو شادست جان غم کش من
به هر آبی نمیرد آتش من
نهالی را که عشقت می نشاند
نه هر بادیش بر کندن تواند
نه این گنجینه را آسان گشاند
نه این بنیاد بر بادی نهادند
نه چون عشق کسان افتاد کارم
نه کاری بر مراد خویش دارم
لامات می کشم چندان که جان هست
ز تو آگه نیند و جای آن هست
اگر دشمن شدی از حسنت آگاه
به صد عذر آمدی در پیش ای ماه
نه از گفت کسان پنهان نشینم
لامات را به کام دل گزینم
نکو گفتند هر کس را ره خویش
خوش من خاک بر چشم بد اندیش
گلستان شکفته باد پیوست
تو باشی جان جانان تا جهان هست
حسینی گر نشان عشق داری
چرا گفت کسان در دل گذاری
صلای عشقباران در جهان ده
که مرد عشق رسوای جهان به

اگر جویای عشقی درد باید
زگفتن هیچ کاری بر نیاید
نباشد عشق را سالوس و طامات
میان در بند در کوی خرابات
شراب از ساقیان لب شکر گیر
خنگ غمزه هاشان در جگر گیر
به ساقی می گلنازی امروز
که گم گشت از سرم هشیاری امروز

شرح حال امیر حسینی غوری هروی

نامه بیست و نهم در شکایت روزگار

الا اي تيره کرده روزگارم
چرا يکدم نباشي سازگارم
مگر قصد من بیچاره داري
که در بند غم يکباره داري

چرا داري چنین تاريک روزم
چرا گلشتي چراغ شب فروزم
ز تو روزم شب و شب را سحر ني
ز تو جانم چو دل دل را اثر نی
نه صبر آنکه با جورت ستيرم
نه پاي آنکه از دستت گريزم
ندیدم از تو جز بيداد بيداد
ندارم از تو جز فرياد فرياد
شكایت دارم از تو روزگارا
که دور افگنده اي از يار مارا
نبودت لطف آن کز مهريانی
ز جانانم به کام دل رساني
کني صد پايداري اي زبي دون
مرا سرگشته داري همچو مجنون
الا اي باع عمرم را بهاران
غشت شادي جان بيقراران
به خدمت مي کنم هر لحظه تقدير
زلطف خويش عذر بنه بپذير
ز روبيت مانده ام محروم يكچند
خدا دارد که چونم آرزومند
به ناکام از تو گر دروي نمودم
به جان تو همانم من که بودم
همان کمتر سگ کوي تو من
همان آشفته روی توم من
اگر در بندگي تقدير کردم
نه در کار دگر تدبیر کردم

چرا بر روزگار خود نسازی
 چه کار تست کار عشقباری
 ز جانم آتش عشق تو ننشست
 همان سوزی که بود اندر دلم هست
 همی خواهم که عمری با تو مان
 ولیک از گردش گردون بجانم
 نیارد دیدنم با تو زمانی
 برآرم هر دم از هجرت فغانی
 چه دار و گیر دارد چرخ با من
 که دارد عیش شیرین تلخ با من
 دهان خلق را برابر من گشاید
 ز تو کار دلم مشکل بر آید
 اگر یک دم برآرم با تو ناگاه
 برآید آن زمان از من هزار آه
 اگر نوشم شراب وصل روزی
 ز درد و غم نهم بر سینه سوزی
 رود گر بر زبان نام وصال
 کند از دست هجران پایمال
 بود روزی که با تو خوش برآیم
 فلک را دست بُرد خود نمایم
 اگر چه کمتر آیم گرد کویت
 دلم را همچنانست آرزویت
 اگر چه خدمتی ناید زستم
 ولیکن ینده ام هر جا که هستم
 نیم از دست دشمن یک زمان شاد
 چه گوییم من که دشمن بی زبان باد
 دعا گوییم همه شب بر دیارت
 که خرم باد روز و روزگارت
 حسینی از زمانه چند نالی
 نه در بند جهان و جاه و مالی
 ترا از خود رسد هر بد که بینی
 رها کن خویش را تا خوش نشینی
 مدان از گند گردنده هر کار
 که او در محنت خویشت گرفتار

شرح حال امیر حسینی غوری هروی

فلک را همچو خود سر گشته می دان
به حکم ایزدش وابسته می دان
اگر در دست گردون هست کاری
ز سر گشتن چرا ناسود باري
فلک چون مهره گردانست پیوست
نه خود گردد که گرداننده اش هست
که آورد این دو هفت و آن دو شش پنج
تو از روی خرد بردار و می سنج
تماشا می کن و اندیشه می دار
کزین ششدر فرومانند بسیار
مگو چون و چرا و بر حذر باش
درین معنی تو مست و بی خبر باش
بده ساقی می و بستان زمن هوش
بدل گردان تو این نیشم بدان نوش

نامه سی ام در گرفتار شدن عاشق

الا اي از تو دل ها را خطرها
 ز عشق خون شده جان و جگرها
 الا اي دور مانده از بر من
 چها کز تو نیامد بر سر من
 سلام و خدمت چندانکه دانم
 همي گويم ترا نا هت جانم
 ز بهر تو پذير فتم بلاها
 بر اي تو پسندیدم جفاها
 نه صبر آنکه با عشق سنتيزم
 نه پاي آنکه از جورت گريزم
 خبر داري بتا کز نامد کار
 به دست دشمنان گشتم گرفتار
 نمي گويم که دشمن بد سگالست
 درين افسانه هر کس را خيالست
 نباید کين جراحت سر کند زود
 همان آيد ز تو کاندر گمان بود
 به خصمي همچو دشمن دوست بر خواست
 جهان درد را با من بيار است
 به کام خويش مي دارندم امروز
 چو دندان بسته مي دارندم امروز
 مرا چون زلف تو زنجير بر پاي
 به جاي کوي تو زندان شده جاي
 مرا هر لحظه اندوهی فزوون است
 ز تو آگه نيم که احوال چون است
 چو ماري گرد من ژيچيده زنجير
 مرا يادت چو گزدم خورده را سير
 غمت بر جان من گنجيست جانا
 نگهبان آمده است اين مار مانا
 مرا دشمن شده هر خاص و هر عام
 تو چوني با جفا و جور ايام؟
 مرا خار جفا از دиде رويد
 ترا از بهر من هر کس که گويد؟

شرح حال امیر حسینی غوری هروی

گرفتم که مرا بد نام کردند
ترا از بھر من بد نام کردند
دریغ! این قصه را هر کس شنیدند
بد اندیشان به کام دل رسیدند
مرا زندان به از خلد برین است
که در چشم خیالت هم نشین است
بنا! دوری تو اندوهم آرد
غم این بند و زندان خود که دارد؟
به جز هجران کسی نتواندم خست
نه آن مرغم که بیم کشتنم هست
گر آویزندم از بھر تو صد بار
بر آیم پای کوبان بر سر دار
مرا خوشتر که زینسان مرده باشم
که در عشق تو نامی برده باشم
در این عالم به نامت می زنم گام
که تا فردا برآیم هم بر این نام
بگویندم؛ چو از من یاد شان باد
زهی عاشق که جان در عاشقی داد
نه در عشق تو من مرد تمام؟
کی اندیشه بود از ننگ و نام؟
به حق عاشقی کان ژیشه دارم
کی از گشتن جوی اندیشه دارم
خماری گشته ام از جام عشقت
هزاران جان فدای نام عشقت
برای مُردن آمد هر که زاد
ترا در عالم خوبی بقا داد
حسینی تا گرفتار هوایی
دمی ناید ز تو کار خدایی
نخستین بگسل از خود بند هستی
ژس آنگه همچو مردان رو؛ که رستی
قدم بر جان نه از جانان نشان خواه
ذُر از دریا طلب گوهر ز کان خواه
ز هستی هر دو عالم را بهم زن
لبالب گیر جام و دم به دم زن

بیا ساقی بر افshan آستین را
 قدح بر ده تو دور واپسین را

در ختم کتاب

منم آن سحر ژرداز عجب کار
 که بستم نخل این خرمای بی خار
 بسی خون جگر گردیده پالود
 که تا رختم من این حلوای پُر دود
 به توفیق خدا و جهد خامه
 شدم طغرا کش این عشق نامه
 به فرخ طالعی از چشم بد دور
 در آمد در بیاض این تازه منثور
 عروسی بود ژنهان در نقابی
 چه گوییم زیر ابر است آفتایی
 من آن مشاطه ام امروز یعنی
 که جلوه دادمش بر اهل معنی
 به دست عاشقان تسليم کردم
 نه این عقد از برای سیم کردم
 اگر چه گفته ای پیشین بلند است
 ولیکن کهنه با نو هم پسند است
 چو طمع گشت یار سازوارم
 سخن بهتر که ماند یادگارم
 نخواهم یادگار از هیچ پیوند
 مبارک باد این شایسته فرزند
 نکو بحریست ژر لولوی شهوار
 ز چشم بد خداوندا نگهدار
 زدم مهری به مهر دلنووازان
 تخلص هم به نام عشق بازان
 نه هر کس را بود این تحفه در خور
 که اعمی را چه سود از دیدن خو؟
 در این بازار هر کس را گذر نیست
 زکامی را ز بوی گل خبر نیست
 حلالست این همه سحر حسینی
 بنامیزد زهی شعر حسینی

بداند قیمت او هر که خواند
شکر ریزش کند هر کس که داند
کسی کز عاشقی برگشت خام است
نه آن عشقی که شهوانیش نام است
مراد از عشق عشق پاک بازیست
نه آن عشقی که سودای مجازیست
شنیدم عشق دریای روان است
که آب او همه از خون جان است
نداند عقل قدر گوهر عشق
بلند است آستان این در عشق
نه عشق از آرزوهای جوانی است
که بیزاری ز جان و زندگانی است
نداند عشق پیدا و نهان را
برابر می دهد پیر و جوان را
فلک سر گشته ای عشق است پیوست
نه بی عشق است هر ذره که او هست
حدیث عشق بازی سر سری نیست
گمانی کز سخنها می بردی نیست
خواهد عشق جُز پاکی و صافی
قدم مردانه زن؛ تا چند لافی؟
کسی کو بهر خوبان درد مند است
بنزد عاشقان زnar بند است
به حق آنان که دُر عشق سُفتند
مجازی را در این ره و انگشتند
کدام است آن مجازی؛ هیچ دانی؟
همان عشقی که باشد در جوانی
چنان کاندر حقیقت مرد ره رو
دو عالم را نمی سنجند به یك جو
مجازی نیست جز صورت پرسنی
حقیقت بگذر از صورت که رستی
چو شرط اندر حقیقت ژاک بازی است
همان عشق حقیقت در مجازی است
کسی کاندر مجازی پاک رو گشت
حقیقت را مسلم کرد و بگشت

مجازی جز تماشای نظر نیست
نظر را نزد بعضی هم گذر نیست
نگویم با زین پس از چه و چون
بین در قصه ای لیلی و مجنون
به عشق آنکس که این مقدار گردد
حریف عشق و مرد کار گردد
اگر میرد شهید راه باشد
ز سر عاشقان آگاه باشد
بود عنوان این نامه به نامش
که صاف است اندرين ْخُمَخَانَه جامش
به نو عهدی عزیز روزگار است
نبینی هر چه بسیار است خوار است
نه طبع من به دعوی این سخن گفت
نظمی در کتاب خویشن گفت
به خدمت گر ندارد اعتباری
ولیکن ذوق اینش هست باری
در این معنی که طبع افگند بنیاد
سخن را پیچ و تابی خواستم داد
ولین با چنین درد جگر خوار
تكلف را ندیدم روز بازار
نکردم صنعتی چندانکه بایست
که مرد عاشقی شوریده رایست
ز صنعت دست از این معنی کشیدم
که عاشق را سر صنعت ندیدم
سخن باید چو راه عشق صافی
نگنجد صنعت و وزن و قوافي
دو رنگی را در این ره نیست رنگی
روان کردم سخن را بی درنگی
روان باید سخن تا هیچ حالی
از او خواننده را نبود ملاطی
سخن چون گشت وابست تکلف
نباشد ذوق را در وی تصرف
سخن کز بی غمی آید بود سرد
سخن بهتر که باشد از سر درد

سخن بی تکلف خرج کردم
همه معشوق و عاشق درج کردم
سخن گویند؛ غواص است پیوست
بر آرد گوهر از دریا به هر دست
سخن دان همچو آن گوهر شناس است
که فرق اندر گهر ها بی قیاس است
شنايش نیست نظم خویشن را
سخندانان شناسند این سخن را
بداند او که قدر هر گهر چیست
یکی پانصد همی ارزد یکی بیست
چو به داند زیان و سود از این روی
سخن دان بهتر آمد از سخن گوی
نبیند گردش چرخ گهن سال
عروس عشق را این خط و این خال
نه در بستان هشقم آمد چنین گل
نه در بزم سخن آمد چنین مل
به غواصی چنین گوهر نماید
به استادی چنین صنعت گراید
نه آبی را چنین بر هم توان بست
نه معنی را چنین صنعتگری هست
شکر پابی سراسر بی شرنگی
گهر بینی پیاپی بی نهنگی
اگر چه خوانمش بی عیب حالی
ولیکن از غلط هم نیست خالی
نمی گویم که سهوی در میان نیست
که هرگز لقمه ای بی استخوان نیست
دل سرمست بود و طبع شیدا
نوشتم هرچه آمد بر زبانم
ز مستی تا چها کردم؛ ندانم
عزیزان مست بودم در پذیرید
اگر سهوی بود عییم مگیرید
نه این گوهر بیاد غیر سفتم
همه در حسب حال خویش گفتم

شرح حال امیر حسینی غوری هروی

رفيقان چون در اين منزل بپويند
حسيني را دعای خير گويند
كه يارب يار باش اين بينوا را
توانگر کن به معني اين گدا را
رضاي ده در آنج از تو رسيدش
به نور خويش روشن دار ديدش
بيخشاي از كرم گفتار او را
به خوبی ختم گردان کار او را

شرح حال میر حسینی غوری هروی در این کتاب ذیل آمده است.

- | | |
|---|-----|
| تاریخ حبیب السیر میر خاوند | -1 |
| نفحات الانس جامی | -2 |
| آتشکده آذر | -3 |
| ریاض العارفین هدایت | -4 |
| نتائج الافکار مولانا محمد قدرت الله | -5 |
| تاریخ مزارات هرات اصیل الدین واعظ | -6 |
| تذکرہ دولتشاهی | -7 |
| مجله آربیانا | -8 |
| خرزینة الاصفیا مقتی غلام سرور لاہوری | -9 |
| وسیلة الشفاعات جلا الدین ابن عبدالجلیل هروی | -10 |
| خطی مریوط کتابخانه محترم استاد فکری سلجوقی هروی | |
| مجمع الفصحا هدایت | -11 |
| مجالس العشاق کازرگاهی | -12 |
| شرح گلشن راز محمود شبستری | -13 |
| مجمل فصیحی | -14 |

مصادر این کتاب

- | | |
|---|------|
| تاریخ حبیب السیر میر خاوند | - ۱ |
| نفحات الانس جامی | - ۲ |
| آشکده آذر | - ۳ |
| ریاض العارفین هدایت | - ۴ |
| نتائج الافکار مولانا محمد قدرت الله | - ۵ |
| تاریخ مزارات هرات اصیل الدین واعظ | - ۶ |
| تذکره دولتشاهی | - ۷ |
| مجله آریانا | - ۸ |
| خزینة الاصفیا مفتی غلام سرور لاهوری | - ۹ |
| وسیله الشفاعتات جلا الدین ابن عبدالجلیل هروی | - ۱۰ |
| خطی مربوط کتابخانه محترم استاد فکری سلجوقی هروی | |
| مجمع الفصحا هدایت | - ۱۱ |
| مجالس العشق کازرگاهی | - ۱۲ |
| شرح گلشن راز محمود شبستری | - ۱۳ |
| مجمل فصیحی | - ۱۴ |
| غیاث اللغت | - ۱۵ |
| التعريفات جرجانی | - ۱۶ |
| روضۃ الصفا | - ۱۷ |
| تاریخ فرشته | - ۱۸ |
| تاریخ ادبیات دوکتور برون | - ۱۹ |
| تذکره میخانه | - ۲۰ |
| تذکرة الاولیا عطار | - ۲۱ |
| مصطفیح الہدا محمود کاشی | - ۲۲ |
| طریقۃ الارشاد | - ۲۳ |
| تاریخ سیفی | - ۲۴ |
| روضات الجنات | - ۲۵ |
| مطلع الیعین سمرقندی | - ۲۶ |
| گلشن راز جدید اقبال | - ۲۷ |
| گلشن راز شیخ محمود شبستری | - ۲۸ |
| منابع و پاورقی های کتاب | |
| ۱ - کهندز معروف به مصرخ | |
| ۲ - عبدالله بن معاویه بن عبدالله بن جعفر طیار | |

شرح حال امیر حسینی غوری هروی

- ۳- تذکره ای دولت شاهی
- ۴- در طبقات ناصری مؤلفه منهاج الدین عثمان بن سراج الدین معروف به قاضی منهاج سراج جوزجانی بنام گزیو ضبط شده است.
- ۵- گزیو: در جنوب شرقی غور بین جبال شامخ بر دو کنار دریای هیرمند افتاده و شهر کهنه آن تا کنون پدیدار است به طرف غرب گزیو یعنی در صفحات جنوبی غور و اشتنان و تمران و تمزان و کجران به یک سلسله مقارن مجاری دریایی هیرمند واقع اند که جبال شامخ این مناطق را احاطه می کند همه این مناطق عبارت از کوهسار و دره های شاداب و پر جنگل و چشمه سار است و آثار بلاد قدیمه و قلاع کهن در موارد متعدد به نظر می آید نقل از جلد دوم طبقات ناصری ص ۶۴۲ تلیقات به قلم استاد حبیبی
- ۶- به روایت یکی از غوریان جوالق بضم جیم و کسر لام مغرب گوال که به معنی جوال است آمده.
- ۷- صدرالدین فرزند شیخ بهاءالدین زکریای ملتانی است
- ۸- نتایج الافکار
- ۹- خزینه الاصفیاء ص ۲۹ ج ۲
- ۱۰- ملتان: شهریست دلکشا، مضافات بسیار دارد از ابنيه قدیمی است، گویند اول شهری است که در هند بنا شده در ایام تابستان هوایش آتشبار و خاک باد و مردم آن خلیق و از آن شهر اولیایی زیادی برخاسته و تصوف و عرفان با وجه خاصی در آنجا نمو یافته است. حاشیه تذکره میخانه ص ۲۹ بحواله ارمغان هندوستان
- ۱۱- تاریخ فرشته
- ۱۲- برای معلومات بیشتر به تاریخ نامه سیف بن محمد بن یعقوب هروی مراجعه شود (۷۲۰) و روضه الصفا و حبیب السیر و روضات الجنات اسفزاری، مجلل فضیحی مراجعه کنید
- ۱۳- برای معلومات خیلی مفصل به ۸۸ الی ۱۰۰ تاریخ فرشته مراجعه کنید
- ۱۴- ریاض المعارفین هدایت ص ۱۳۸
- ۱۵- مقدمه شرح گشن راز
- ۱۶- تذکره اولیاء عطار رج ص ۸۹
- ۱۷- خزینه الاصفیاء بحث صوفیان سهرورذی

- ۱۸ مولوی غلام سرور در این باره اشتباه نموده زیرا در هر صد سال سه گرسی به حساب می آید و چون در سال ۶۳۲ فوت نموده باید بعد از ۱۸ پشت به ابویکر صدیق برسد مولف (مرحوم استاد رضا مایل هروی)
- ۱۹ تاریخ فرشته بحث مشایخ سهروردی
- ۲۰ در کنزالرموز اثر خود میر حسینی هروی خود را مرید بلا فصل زکریا می داند چون در همان شعر در صفحات بالا یاد شد نام صدرالدین را هم می برد از اینجا معلوم می شود که به پدر و پسر ارادت داشته و بعد از شیخ بهاء الدین زکریا به پرسش صدرالدین دست ارادت دراز کرده است و حتی به جمیع اولاد و تبارش (مرحوم استاد رضا مایل هروی)
- ۲۱ مقدمه مصباح الهدایه محمود کاشی ص ۴۵
- ۲۲ ایضا همین کتاب
- ۲۳ مصباح الهدایه محمود کاشی
- ۲۴ شهر این مصطلحات صوفی یانه در اخیر این رسالت بباید
- ۲۵ مقدمه نزهت الارواح ج لاهور
- ۲۶ ص ۱۴ نزهت الارواح ج لاهور
- ۲۷ بعضی می گوید سی نامه حسینی از آن اوست اما به تحقیق بیوسته که سی نامه از آن مرتضی مرحوم سید حسن الغزنوی الحسینی است و در بیوان او که پیش از ولادت سید حسینی نوشته اند ثبت شده. مجلل فصیحی
- ۲۸ آشکده آذر بحث میر حسینی تصحیح حسن صادات ناصری
- ۲۹ حواشی آشکده آذر بحث میر حسینی
- ۳۰ ایضا همین کتاب
- ۳۱ کشن راز عنوان سبب تالیف کتاب
- ۳۲ مجالس العشق از کمال الدین حسین کازرگاهی
- ۳۳ حاشیه آشکده آذر ص ۵۹۹
- ۳۴ همان کتاب ص ۵۹۸ ج تهران
- ۳۵ التعریفات جرجانی
- ۳۶ کشف محجوب ص ۲۳۲
- ۳۷ ایضا ص ۲۳۲
- ۳۸ همان صفحه
- ۳۹ همان کتاب ص ۳۳۳
- ۴۰ کنزالرموز میر حسینی

شرح حال امیر حسینی غوری هروی

کشف المحوب ص ۳۰۴	-۴۱
ایضا ص ۳۰۴	-۴۲
کشف المحوب ۳۰۶	-۴۳
ایضا ص ۴۳۷	-۴۴
کنز الرموز	-۴۵
کشف المحوب ص ۴۲۴	-۴۶
کنز الرموز میر حسینی	-۴۷
ایضا ص ۴۳۴	-۴۸
ص ۴۳۴	-۴۹
ص ۴۴۱	-۵۰
کشف المحوب ص ۴۴۳	-۵۱
کشف ص ۴۴۲	-۵۲
کشف ص ۴۴۷	-۵۳
کشف ص ۴۴۸	-۵۴
کشف ص ۴۴۸	-۵۵
کشف ص ۴۴۸	-۵۶
کشف ص ۴۵۰	-۵۷
ص ۴۵۰	-۵۸
کشف الحجوب ص ۵۵۱	-۵۹
کنز الرموز خطی میر حسینی	-۶۰
کشف المحوب ۵۵۲	-۶۱
کشف الحجوب ص ۵۵۴ چاپ بخارا	-۶۲
کشف ص ۴۵۴	-۶۳
کنز الرموز میر حسینی	-۶۴
همان کتاب	-۶۵

منابع و مأخذ مقدمه

- ۱- جغرافیای تاریخی مرحوم استاد میر غلام محمد غبار ص ۱۷۲
- ۲- طبقات ناصری جلد دوم بخش غور
- ۳- جغرافیای حافظ ابرو بخش غور
- ۴- تاریخ بیفی
- ۵- جغرافیای تاریخی ص ۱۷۴
- ۶- آل کرت مرحوم استاد رضا مایل هروی
- ۷- طبقات ناصری بخش غور
- ۸- افغانان استوارت الفنستون بخش غور
- ۹- جغرافیای تاریخی بخش غور
- ۱۰- آل کرت
- ۱۱- جغرافیای حافظ ابرو بخش غور
- ۱۲- تاریخ ادبیات ایران ذبیح الله صفا ج ۲ بخش اول ص ۲۲
- ۱۳- آل کرت
- ۱۴- روضته الجنات في اوصاف مدینته الهرات معین الدین زمچی اسفرازی جلد دوم ۱۵۹
- ۱۵- بیاقيات الصالحات
- ۱۶- ايضا همان کتاب
- ۱۷- اسیر هروی
- ۱۸- آپینه تجلی
- ۱۹- استاد مرحوم مشعل

شرح حال امیر حسینی غوری هروی

آثاری که تاکنون از طریق بنیاد پژوهشی هرات شناسی اسیر هروی به چاپ رسانده عبارت اند از

۱- انبنچهء گپ هرات

۲- نظر ملت به قلم ملت در بارهء آیندهء افغانستان

۳- شاعر کتبیه ها

۴- گلواره های نستعلیق انوری

۵- بگذار تا از این شب دشوار بگذریم

۶- کلپ ساوهوندن با فارسی هروی فکرت

۷- چهل و هشت جلسه در یك انجمن و کودتای نا فرجام آن

۸- آبینه محیط

۹- مجمع الغرائب

۱۰- اشعار محلی و هذیان های جوانی

۱۱- در عین بی ادبی ادب است

۱۲- شاعر موج ها

۱۳- دردی کش غمهای شب

۱۴- دوازده شماره مجلهء پالون که نظیز نداشت و نظیز پیدا نخواهد کرد.

۱۵- شهر های ایران شرقی (افغانستان امروز) در شاهنامه ای فردوسی.

کارهای که برای چاپ آماده شده عبارت اند از

۱- تذکرهء از مهندسین یکصد ساله اخیر هرات

۲- جلد دوم و سوم نظر ملت به قلم ملت در بارهء آیندهء افغانستان

۳- توسعه انبنچهء گپ هرات بالاتر از ده هزار واژه و سه هزار بیت مداعا مثل

۴- داستانهای محلی هراتی

۵- پندارها و چیستانهای هراتی

۶- ده افسانه منثور و منظوم هراتی

۷- جلد دوم چهل و هشت جلسه در یك انجمن و کودتای نا فرجام آن

۸- اشعار محلی هراتی

۹- آریانای کبیر ؟ خراسان؛ یا افغانستان

۱۰- تصحیح طب یوسفی در قالب رباعی در دو جلد

شرح حال امیر حسینی غوری هروی

-
- ۱۱ سیستم نحوی نظام واژگان پشتون
 - ۱۲ شعر مقاومت در یک سدهء اخیر
 - ۱۳ تلیقی بر رسالهء خیابان هرات
 - ۱۴ تصیح ارشاد الزراعه
 - ۱۵ مجموعه اشعار ادبی و محلي سروده خودم
 - ۱۶ چندین هزار عکس از چهار محله قدیمی هرات و اطراف و اکناف هرات
 - ۱۷ بالاتر از یک صد ساعت فیلم برداری از کوچه و پس کوچه های شهر و دهات هرات

